1

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... 1923 ... Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No.: 3681
Eski Kayıt No.:

دیوان عرفی علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ‌ ‌ نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ‌ ‌ که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی ‌ ‌ کنم بجوشن تدبیر دهم دفع قضار

مرا زمانه غدار دست بسته و تیغ ‌ ‌ زند بفرقم و گوید که هان سپری میخار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد ‌ ‌ من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که دشکند این کارگاه مینایی ‌ ‌ اگر بشیشه خالی و من در آجستم زنهار

چنان که لاله ز دل جوش زد نفس نکشیم ‌ ‌ عجب مدار گر آتش برآورم چو چنار

اگر بگریه نبارم کشند و گر غم عشق ‌ ‌ نی آفرین ز لبم بشنوند و نی زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر زنقان ‌ ‌ دماغم از گله خالی چو خاطرم ز اغیار

دل خراب مرا مطلبست آیت یاس ‌ ‌ چو زر دو رفتن جان بیش نیم کشته شکار

دلم ز رنگ زلیخا شکسته در خلوت ‌ ‌ غمم چو تهمت یوسف دوید در بازار

ز سلک مدت عمرم که روزها درز و د ‌ ‌ که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بس که هست پژمرده ‌ ‌ اجل نمیزند از ننگ بر سرم دستار

برون ز صورت دیبای بالشم که منیست ‌ ‌ سر آستین نم اشکم بچیند از رخسار

عجوز بختم اگر زلف آن بیاراید ‌ ‌ سفید گردد ز لفش مشک هدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین ‌ ‌ که صبحدم نشد از خواب روی بمن بیدار

جراحتم چو بکار دل بعزم خاریدن ‌ ‌ پلنگ ناخن گردد زمانه غدار

اگر طبیب دهد ناگوار داروی ‌ ‌ کند بشیره دندان مار نوش گوار

اگر به بوته خاری شبی کنم بالین ‌ ‌ بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار

بقصد

بصید موری اگر ناوکی رها بدهم ‌ ‌ دهان مار شود در گزیدنم سوفار

یقین بشناس که منصور از آن انا الحق زد ‌ ‌ که وارهد ز زمانه بدستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر ‌ ‌ که اوفتاد خبر در اندرون خوابه گذار

سری چنانکه نباری کشیده بسامان ‌ ‌ غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار

سری جهان همه رای تو آب بسامان
می چنین همه جانی خراب در خمار

بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخویشتن آرای خویشتن بزار

مرض به بین و سبب جوی و خود معالجه کن
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریکفتمش آری طریق عقل اینست
ولیک جانب انصاف هم نگه میدار

کسی چگونه بسامان در آورد آن سر
که گر ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر اینست کم ز راز
وگرنه لوی این ره تو بوده هموار

رهست نام و بر خویشتن بهم اینست
که نقدهای مرا نیست جز تو کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خطا و بنه
بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چو مرقد انکه بود در شکنجه تا به فلک
هوای مرقد او از ترا کم انظار

به حیرتم که چو صنعت بکار برد که کرد
به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

که گر بقدر بلندی بیفکند سایه
محیط کون مکان گردد آسمان کردار

کتابه ایش که بود سر نوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف بر دو دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نظاره از دیوار

زسقف گنبدش امسال باز می آید
هزار صد اگر کسی داده در وعیش بار

چو قدر صبح شناسند ساکنان درش
که در جوار لی اوشام را بنوده گذار

گر آفتاب برآید بگنبدش گویی
که در میانه فانوس شد مگس طیار

ز دورهای در افشان شعاع نور افشان
نجوم بی مدد آسمان در و سیار

غبار روضه او میشود تاج عرش نشست
اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کلیست او در چمن صنع شکل قبه او
که عرش داشته بر گرد او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او ز آمد و شد
کنند کنگره عرشش باز میان هموار

ز آستانه او لفظهای نشنوده
بپایه پایه خود عرشش میکند اظهار

بگاو جوش زیارت در آستانه او
نه آسمان بته کفش گم کند دستار

فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد
اگر عمامه فتند تارک زوار

بباغ لاله توان دید یاسمین در وی
چو سبزه زر سرش مهر سایه دیوار

در رخچه ایش بضیا دیده سهیل یمن
نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح صفحه خورشید بر درد بسکم
گر آشیانه کند شبپرش به دیوار

رموز غیب مصور شود در آن هردم
چو خاطری که بود در تصور اسرار

در آن زمان که فتادش نظر بقبه او
شد آفتاب برت آفتاب حرباوار

نه دانم ای فلک انصاف میدهی یا نه
که از هزار حجابیت یکی کنم اظهار

فرو نشین مه و زانو و جبین برابر زن
بدان صفت که دعا بشکان دعوی کار

اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن / که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد / مرا بدست تهی بینی از چنان بازار
نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس / نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل نباشی که تو / بمور بر دهی از پای من بری رفتار
بگاو بخش فره از گور تا بجف بردم / اگر بهند بجا کم کنی دگر به تتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست / زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چو خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک خون آلود / که تا لب از ته دل میکشد بریش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چو هرزه گو شدم از دل که شرمم باد / تو کیستی که شوی دستگیر کار گذار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد / به نیم جذبه کشاند ز ورطه ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالی قدر / محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه رنگ بزداید / که آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هر دم / شود تلافی آغاز و انتهای شمار

فلک بجوی هر گل گفت روز مولودش / هنوز سیر نگشتم تا رسیدن وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش / ز زینت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض توبه لطفش که کیمیا اثر است / بگاه صیقله قهرش که هست صور آثار
نهفت شاخ گلی از حدیقه احسانش / بچشم همت خسی در شکنجه عطار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب بسوز / که نور از او متعدی نگردد آینه دار
چو مهر روی تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
گمان قصد تو را خود نبود که اگر / زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود / در بچه وحشش نافه آهوی تاتار
ز بس ببعد تو آسمان شد از ریاضت زهد / گرفته پهلوی ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک در صلاح کون فساد / اگر بعهد بخلاف مصالح تو مدار
نه خرج ازمنه بیند مطابق تو کمات / نه وحل حادثه بیند موافق ادبار
غبار صحن سرای تو اوج عرش اورنگ / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر ز قهر تو یاد آرد آسمان شاید / که خط منطقه اش در میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود شیب مدل / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد تا ابد بشره / چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم، نهد ز وادی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم، بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرقست، از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز، بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید، همه نوازش ناموسی و گدازش عار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان، شعاع لطف تو افزایش جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا، سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق روی تو پا در گلیم عیسی حسود، هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دورهٔ دامانم آسمان گوهر، بصد طناب فرو بسته و بصد مسمار
به گلخن آمدم از روضه مانده ام محروم، که روی هند سیه باد و پای خوش فکار
ز شوق روی تو صد جا شوم هلاک ای را، بجای سبزه قدم بر دمد از خاک مزار
نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان، مگر ز شرم تو بخشایم از میان زنار
ز وعدها که بجود کرده ام یکی اینست، که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز، متاع من همه دست تهیست همچو چنار
اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر، بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار

مرا چو دیده بود اینقدر چو اندیشم، که این گرنگ و دست آن گهر بار
چگونه پای کم آرم ز راستان آخر، که بر در تو بود دانشم سپر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست، متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بکنه او که تعجب بند گران مایه، ازینکه کرد خلایق بعجزتش اقرار
به کلک او که نوشت و بسا که بنویسد، بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید، شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت، بجود او که ز دیگش نمک چشیست بحار
بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان، بکنه او که همش علم اوست آینه دار
بسایه علم مصطفی دران عرصه، که آفتاب شود خم علاقه دستار
بجاه او که بدوشش قدم کشاده نظر، بنسبت او که بگردونش عدم کشید حصار
به آستین کرمش که هست گنج افشان، به آستان حریمش که هست ناصیه دار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول، به مدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک یازده عقدی که آن دو گوهر زاد، علیست بحر محیط و بتول دریا بار
بطایر ارنی سنج لی لا نغمه، به لن ترانی و همدم ذوق هرزه دیدار
بعشوه که زلیخا برید از دو کف دست، بغصه که مسیحا گزید از و سر دار

به بزمخانهٔ کنعان که بود حسن آباد ‌‌ به حجله‌گاه زلیخا که بود یوسف وار
بآن مطالع که گوهر فروش کنعانی ‌‌ بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار
بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت ‌‌ بآن ترانه که منصور را کشید بدار
بنامه‌ای که بلیلی خیال مجنون برد ‌‌ بآن کرشمه که با او نمود بشار
بآستین کلیم و دو رخچهٔ مشرق ‌‌ بآستان کریم و بدیهٔ ابرار
به بیتی که باطراف صورت شیرین ‌‌ همه کرشمه تراشید و ریخت بر گفتار
بنوش نوش مدام صبوحی مستان ‌‌ بکاوکاو کلید طبیعت هوشیار
بنغمه فروشی آسودگان عشق طراز ‌‌ بتازه رویی پژمردگان بسته گذار
برنج بازوی بی نفع کاسبان ضعیف ‌‌ بلحن ابروی بیوجه خواجگان کبار
به بختی که کند جذب طعمه از کف مور ‌‌ بشهوتی که زند خال بوسه بر لب یار
بگوشه‌گیری عنقا که جوهری فعال ‌‌ نگین صورت او چو صفحه پندار
بهوشمندی آن سایه خفته لیل و نهار ‌‌ که دین بار کند در گرشت کش انتظار
به عقد گوشهٔ دستار شاعران حریص ‌‌ که بی برات و صله سینه اندر آزار
بدست همت من کز کنار گوشه گرفت ‌‌ به تنگ آنکه بدریوزه آشنات کنار
بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم ‌‌ که چو نعمت جود تو نشکند ناهار

بچاک سبحه که با دبروت عابد از دست ‌‌ بتار جبه که صوفی از دست داد زنار
بناز حسن که بندد نقاب خلوت در ‌‌ براز عشق که آید برهنه در بازار
به نکته گیری ناموس روشنایی طبع ‌‌ بلب گزیدن افسون خویشتن بزار
بمردمی که بود همدم طویلهٔ عنقا ‌‌ بمجرمی که بود همدم قبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی ‌‌ به نشر مسکینی من در افادهٔ اشعار
به سنبلی که براطراف حسن می‌روید ‌‌ نه از میانهٔ گلشن بگوشهٔ گلزار
بنافه‌ای که ز آهوی صنع می‌افتد ‌‌ بهر کجا نمکین‌تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستان سرای یک نغمه ‌‌ که در سر نکتهٔ توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون ‌‌ لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دودگاه هوس ‌‌ که با دماغ منش هر دمیست قرب جوار
بآفتاب مراد و درجهٔ طالع ‌‌ که نیست هیچ‌کسش با زمانه تا کار
به نیم قطرهٔ شرابی که باز می‌ماند ‌‌ پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل و درم ‌‌ بشان نصب که دوزد بدوش غزل عیار
بعرضه دادن شوق و بآشستن پای ‌‌ بدست یاربی توفیق و رنج دادن کار
بانبساط مکان و بانقباض جهت ‌‌ باختلاط میان و باعتزاز کنار

بعلت سکنات و بکوشش و حرکات / بعزت حسنات و بجوشش از کار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب / بمستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش زهره چنگی بدرد ناله من / بفیض نسمه مکی بگرد کوچه یار
بخوی فشانی شبنم بجود فروشی گل / به تیره بازی سوسن بدشنه بازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید / بفوج داری کثرت بعالم اسرار
بدعوت دل عابد که دوخت دلق مراد / بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بگل شکفتن امروز غنچه بودن دی / بتوشه بودن امسال و نان نبودن پار
بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده / بزله بندی کشت و بکوشه بندی کار
بصبح فاتحه پوشش و بشام اکنون باب / بلطف آب فشان و بخشم آتش بار
بهوشمندی عدل و سیاه پوشی ظلم / به تیز بانی شوق و دلبر گرانی یار
به بخل [illegible] و قناعت عیاش / بصدق نیک معاش و خوش آمد اقرار
بناگواری [illegible] و بناگریزی مرگ / ببی مداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل [illegible] های تو [illegible] / بصبر کم سخن و خیز آتشین گفتار
بآب [illegible] قناعت بدولت خواهش / بکار [illegible] وحدت بدولت دیدار
به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و بنخوت دینار

بداغ پهلوی بیمار و منقطع وکت / بدرد زانو جویای منقطع رفتار
بحق این همه سوگندهای صدق افروز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
رهی ز شوق سراسیمه سر کنم که اگر / بکام تیشه نهم کوهستانم از دو خار
بآب مهر بشستم گناه نامه خویش / چو غم که کاتب اعمال دارد استغفار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چو غم که بود / معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کشند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار
مهران عروس سخن گز دیار مدح تو هست / بعشق [illegible] گشده م در دیار [illegible] بکنار
شباهت تو کند آفتاب در بونه / که آورد به بصیرم بدین وسیله گذار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم / که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بجود در تند مداح وار / بکاه طاعت ایزد چو آدمش بکنار
معلمی که تراشیده خامه طبعم / ز آفتاب [illegible] لوح ساده نگار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانه ارژنگ صورت جاندار
بچارسوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندود آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است
ز بخل جایزه گیرم اگر دعا گویم
بروی دست توان بردنش سلیمان وار
بعلم تاج و نسم چون شوم هیچ نگار
نه انجمست فلک را که همت عرفی
دمادم آب دهانش فکند بر رخسار
ازان بعالم سفلی بر آمدم که مرا
غریب دوست نوازست آشنا بیزار
بکام دیوی ام چون زبان نمیگردد
حدیث جایزه در حشر مسلمم تکرار
چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت از ابرار

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
لاونعم را
همت نخورد نشتر آری و نعم را

از غیرت دنیا الم آشوب نگردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را
مفرم بسیاست کشد از مسند همت
در چشم وجود ار نهم جای عدم را
بی بهره کسی من داغ نهد بر دل یاران
بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آبایست
سوداست با بر این در اگر چه سرم را
هر چند که در گنش نکنش جاده مناصب
کم نام نمودند همه دوده بهم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدیدست صنادید عجم را
کو گوهر آدم نشنیدیم باز بایستید
زآبادی خود ابر شمر ملک کرم را

آیا نبود وصف اضافی هنر ذات
این فتنوی همت نبود ارباب همم را
ای برق نجابت که جهد از گهر من
مدحت ولی کو هنر ذات آب دهم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد
هر چند هوا عطر دهد قوت شمیم را
المنة لله که بنازم به نسبت
اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر جهانگیری نظمم
بر داشت بیکدست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را
نی نی غلط این نکته بموقع نسپردم
این نغمه پسند است و گر صوت نغم را
دوران که بود تا بکند آرایش مسند
مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم
خاک در او تاج شرف داد قسم را
روزی که گشودند عدیلش ز محالات
تاریخ تولد ننوشتند عدم را
تا راحت عفو و غضبش سایه فکندند
هیئات متصور نشد آرامش و دم را
تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت
معلوم نشد فایده نه بیش و نه کم را
آنجا که سبک روحیش آید به تکلم
ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را
تاثیر بر دست هم تو از حکم گوارا
تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخت چشم و دهن از منّ
احسان تو بشکافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت ‌ ‌ ‌ روشنگری آئینهٔ انصاف تو نم را
درگوی تو تبدیل کند روشنی چشم ‌ ‌ ‌ اجزای وجود عنصر و اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر ‌ ‌ ‌ آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشتست ‌ ‌ ‌ صد ره بعبث تیز تر اشیده قلم را
گر جوهر اول بحریم تو در آید ‌ ‌ ‌ تن در نهد قامت تعظیم تو خم را
ایزد که امکان چشم حادثه آراست ‌ ‌ ‌ در سایهٔ انصاف تو منجوست چشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخواندند ‌ ‌ ‌ نشنید قضا ترجمهٔ لفظ اسم را
تا مجمع امکان وجودت ننوشتند ‌ ‌ ‌ مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک نا ته نشانید دو محمل ‌ ‌ ‌ سلمای حدوث تو و لیلای قدم را [سلمای]
تا نام ترا افسر فهرست نکردند ‌ ‌ ‌ تیراند مجموعه نکردند کرم را
عرفی مشتاب ای ره طلعت نه صحرا است ‌ ‌ ‌ آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هش دار که نتوان بیک آهنگ سپردن ‌ ‌ ‌ نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بدست آر که بندد درین شهر ‌ ‌ ‌ شایستگی جنس چو بسیار و چو کم را
گیرم که خرد حصر کند مایهٔ نعتش ‌ ‌ ‌ آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعنایت که از آن کام که داری ‌ ‌ ‌ نومید مهل عرفی محروم و زم را

از باغ نعمتش بده انعام و میاسر ‌ ‌ ‌ با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایه یکی حق ز تو خواهد ‌ ‌ ‌ از دوزخ همت نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن ‌ ‌ ‌ شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این نغمه بفرمای ‌ ‌ ‌ تا جلوه دهد نغمهٔ تو اکسیر کرم را
گر من بسوالی لب خجلت بگشایم ‌ ‌ ‌ ای آب حیات از لب خضر تو نعم را
هر گاه که بر مدح تو لغزم تو بنخشای ‌ ‌ ‌ کز مدح ندانم من حیران زده دم را
تحصیل ثواب شرف منبت نعتت ‌ ‌ ‌ زینگونه خجل ساخته احسان عجم را
دانش نگشاید بسزا عقدهٔ نعتت ‌ ‌ ‌ اینجاست که اندیشه نگون کرد علم را

مدح تو باخلاص کنم کدیه نه از علم
از بتکده چون آرم آهوی حرم را

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را ‌ ‌ ‌ وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خاقان جهان کز اثر نطق ‌ ‌ ‌ چون گل همگی کند کند حذر و اصم را
ای جام که از رای منیر تو ملک ساخت ‌ ‌ ‌ زود آکه کند غنچهٔ گل شربت جم را
بکشیوه شمارند عقوبت عفو مکافات ‌ ‌ ‌ بکینوه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و [illegible]مایه نکاهد / زشیح قلمت ثروت اضعاف ارم را

گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

اوج از شرف خاک درت ساخت طلسمی / کز درگهت آن سوده بتن [illegible] قسم را

بگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر بشنود از دهر که مردود کف تست / برون نکشد ننگ [illegible] آغوش درم را

تا گوهر ذات تو ز حوادث بشمردند / صد گونه تملق بحدوث است قدم را

آگه نیم از نسبت تو دانم که تورا داشت / دود شرری از دودهٔ نسبت تو عدم را

از عدل تو گر طبع جهانی معتدل آید / آن عهد رسد عالم فرتوت ورم را

گر گم شده کی در قلم وهم نیاید / امکان رقم صورت مفهوم هرم را

گر جاه حسودت بهنر مهندسی افتد / در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بود اوج بصلحت / غافل که کشد دوستی گرگ غنم را

هر تشنه که لب ماند بر آب [illegible] خورد / از بس که فشرد دست کف جود تو یم را

از بس که کف راد تو بی فاصله بگرفت / در جود تو بی بخشش بود بیش و نه کم را

دست تو ز بس [illegible] افشان داد بیکجا / در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که آثار شجاعت بگدازد / بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید / ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام / ایمن متحرک نکند نبض نعم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا / نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

سلطان تو از شهر تو بگرفته نگذاشت / در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را

آن کار که عدل عدل تو از بس هنر آموخت / عدل تو بعفو زندی بر دست ستم را

از بس که ز رای تو ستد دار وی صحت / عیسی بطبابت بستاند سقم را

رو میکند اسباب حرم بخت تو هر سم / گر زلف بت من برد از این خم را

از بسکه جسد جمع کند سینهٔ خصمت / از سینهٔ افلاک برد کوی ورم را

خصم تو چه رو به صفتی لابه گر آید / از سر روی ادبت شکند نیز اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید / سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش افزای وجود گر / اکسیر فنا داد کند ارش کرم را

راه منکر عدل تو صد آهنگ مخالف / بنواز دو نی زیر کند کوک نه بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او / در خلق بنود ماحی نسیان و علم را

ای آنکه در ایام ستایش گری تو
صوفی نکرد عیب نگهبانی دم را
مدح تو کجا باده نظم بکف آرد
آنجا اثر نوشش بود نشئهٔ سم را
بخرام و نظر کن که بجولانگه وحدت
حور قلم زاده گلستان ارم را
انصاف نه بوالفرج و انوری امروز
بهر چه غنیمت نشمارید عدم را
بسم الله اعجاز نفس جان نشان باد
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان نسپرند
پس باز نمودیم بهم منزل هم را
با تو که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدقست
حاسد بود آنکو انگشتم و کذب قسم را
زین دو شنت مراد اشتی العالم انصاف
گر رحلت خود داشت شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی
دیگر چو توان گفت به بین معجزه دم را
چند آنکه درت را بود از نسبت من عار
از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جایی و طامع
گردن ننهم منت هر بذل کرم را
یک منعم و یک نغمه و هم نسبت و یک شهر
صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهلی آوازه دهد کین چو ترانه است
حاجت برد از یاد چو بسیار رود جو کم را
گویم که بروز از نما باد مسیحا
این پایه مسلم نبود خاتم جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است
سرمایهٔ فطرت چو سلاطین خدم را
سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند
تا باز بگیر وجدت را و شکم را
ممکن هنرش هست زیکدیگر طلبیدن
عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را
یا رب مده آن عیب که زحمت نکشم باز
در زیور این دو شنت برابر حکم را
عرفی همه لایق بدعا نیز قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا در کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که دو پیاده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد حواله
زاو بخشش عهد تو شرف باد قدم را
ضعف تنگشان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

رفتیم ای غم ز در عمر شتابان رفتیم
هین مشتاب ار طلبی هست ز من کم رفتیم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی
بجز از دور وداعم که شتابان رفتیم
ایها الناس بگویید مبارک بادم
که ضنم خانهٔ تن در حرم جان رفتیم
الوداع ای من ودوی کشش هیوشی خودی
کاینک از خویش ببوی می و دهان رفتیم
درد همدوشی و بلا در اثر غم درپیش
تا براحتکه تسلیم به پیمان رفتیم

تا حد دشت محبت که قیامتگاه است   بیش ره روی غم دل مرده چه حیران رفتم
هوس گریه شبی بشنیدم داد بدست   رگ آمدی بگشودم که بطوفان رفتم
گرچو حکمت همه عدلست مشو رنجه که ما   با دو همه بودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم   چون بماتمکده گبر و مسلمان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم   نه در جور زدم تا بر احسان رفتم
کس عنان گر نشد ورنه من از بیت حرام   تا در میکده در سایه ایمان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و تعلیم کردند   بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کش بکش رود قبولش ز کجا   نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد   چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحه نعمم از آن نسخه خلدست که دوش   بشبیخون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مرده اندوه نوی نشنیدم   جستم از درد گران تو و رقصان رفتم
منم آن تیر ز جان گشته که با تیغ و کفن   بدر خانه جلاد جلادت طلبان رفتم
سفته ام گوهری از من نگر اما مفروش   که بدریوزه آن بر در صدکان رفتم

از در دوست ندانم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس بدیوار زدم سر که بدین کوچه تنگ   آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو بشکسته بگلگون سر سنگ   نیک رفتم که نه افغان و نه خیزان رفتم
دل و دین دادم و هوش و زبان بازدم   تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید و زیاس   در رگ و ریشه دل از ته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو   که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز   شام چون آمدم از خاک شهیدان
دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام   دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست   که جگر سوزتر از اشک شهیدان رفتم
منم آن قطره که صد دین و دل کردم داغ   تا ز نوک مژه غلطید بدامان رفتم
منم آن یوسف همه با بدر زر که نارفته مصر   تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که با باد خزان   خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نوربخش شب صبح طربم لیک چه سود   که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند   که دل آشوبتر از غمزه جانان رفتم
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید   منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

در پریشانی دل سوختم از بهر علاج   هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم از زر چو قسمت بشکست   که تماشای سر پنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا   که در آب زدم بر اثر نان رفتم
منم آن شیر ختن صیدکن آهوگیر   که چو موشان بشکار ته انبان رفتم
منم آن مبیضهٔ ارزن کش بستان کمال   که بدست و دهن و زانو ارزان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک   ره بی عزتی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی   گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
من چو بودم حلبی شیشهٔ لعلی صهبا   پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی   چون تماشایی خایف بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ   بسر کوه بقدمهٔ تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف   که پی سندس استبرق رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس   در تتبع شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دل این بُد که با عشرتیان   با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
غیر مستان نتوان گفت که با شیونیان   تهنیت گوی بسر خاک شهیدان رفتم

ره مجنون و فرهاد ندیدم آمد و رشک   رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن و تیشه براندم برگ و ریشهٔ سنگ   گو غم ورزنه با سوده بجولان رفتم
آشیان ذغن و زاغ بجیدم بر سر   به تقاضای ز ذیل از پی بستان رفتم
این همه رفتم و رستم که بگفتم عرفی   سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
ساکن خاک ره صاحب خوش نشیم مشنو   که بگویم که بچشم و سر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا   تا بدر دولت عشق از بر جانان رفتم
تیغ دولت که در معرکهٔ خنگش تاخت   که نه از تارک او تا سم یکران رفتم
رمح دولت گوید اگر صلح اگر جنگ که من   بگشادگره جبهٔ خاقان رفتم
آهنین پنجهٔ تیغش با جل گفت که من   فوج بر فوج سر کشتم چو بمیدان رفتم
هر که اندیشهٔ خلق و بیم از جای ببود   چون حباب بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار قدمش بر چیدم   کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دادم این قافله را سر همه ز خاک در او   نه پی خاطر که بتاراج صفاهان رفتم
زان نفس کامدم از بهر نثار برمنتش   وز قبول خرد و عزت سبحان رفتم
بس که عیسی نفسان بوسه بر اهم دادند   هر قدمم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه چو پرواز شکستیم صد بار / بری فاطن که بعرش سخن آسان رفتیم

السلام ای ملک نظم که بر تو داور خاک / چون آب از آنکه ناظم شروان رفتیم

داور اورد بس بدوش قدر اندازه شهر / با ثنای تو و نفرین حسودان رفتیم

راه نفرین حسودان تو رفتیم لیکن / آن تبرزد که بگوییم بچه عنوان رفتیم

ره به تحمید و ثنای تو سپردم دین را
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتیم

مرحبا ای شاه هدایام رالحمد شباب / این عطین نوباده باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخشش در حضیض افتادگان / گر تو بر بازوی عصفور بست شهبال عقاب

مرحبا ای تو بمش دارو و مزاج روزگار / گر تو در کام حسودان لیفنی غم را لعاب

مرحبا ای کز رایت هست تجدید نزول / آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور غیبت از فیض تو عالم منقطع / مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب

آفتاب کفتم و مهر از شفق هیهوش گشت / از خوی گل عارضانت برد ماهش زر گلاب

کی عروس بخت اعدای تو گشته حامله / گر سفیدی و نشت درکهوان گیسوش خضاب

در محیط عصمت گرشته شو باید شود / دامن آلوده عصیان مصلای ثواب

نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش / تشنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب خواب

منشأ فخر عقولی چون کمال مبتدام / مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو در هستی قدم / تعبیه در طبع تو همت چو مستی شراب

بره از آهوان مرتع جاهت حمل / تیره از سرخ بید روضه مهرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان تو / وصف لطفت چون بگویم گردد دل معنی آب

برجم رمح تو در آشوبگاه معرکه / لیلة القدر بهیبت در هنگامه یوم الحساب

میکند از گلشن خلقت عروس باغ نکهت / سنبل اندر جیب زلف و گل بدامان نقاب

خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود مسکین طناب اندر طناب

در دیاری کش بود نظم امور عقد تو / معصیت را کفش دوزند از کلاه اجتناب

تو گر دوستی و ان اعدای تو جانست کش بود / رشک زلف نیم تاب مرگ چشم نیم خواب

آفتاب از رشک یاقوت دل خود میخورد / تا ز مهر نقره جنگت آورد زین در رکاب

رشته نورش دمی دیگر نماند در زمین / بسکه دارد آفتاب از رشک رایت انقلاب

چون در آید تهمت مطلب شکاف در سؤال / تیر ما نی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پایت گو بدای عالی مکان / جوهر گل زاستانت گو بدای قند کن خاب

لطف کاخ کمان جبال آمد مرا در قبول   سهو رایت کمان محال آمد مرا ای صواب

گفته ام در گوشهٔ زندان هجران قطعهٔ   در حضورت خوانم اما غایبم دان در جواب

ای منجم محرومی اند وز از همایون موکبت   بنده نومید از عنان دولت محروم از رکاب

گر یکی تیر آسمانها از نظام افتاده است   از چه رو بیند عطارد در احد از آفتاب

جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم   زهرخند کشش بر لب ازین ماجرا چند در زیر نقاب

این حسودان گر عطارد نیستم گیتیستم   آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحهٔ فرهنگم از ایوان فطنت تختگاه   شاه بیت طبعم از دیوان فطرت انتخاب

نغمهٔ مستانه اش ترک فلک را مست کرد   هندوی طبع مرا یارب که داد است این شراب

هان مکش عرفی عنان مستانه مدح خودستیز   ترک تازیها مسلّم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی   پس ادا کن قطعهٔ گردی طراوت شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرایت را   که این باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران زحمت که از آرایش کون و مکان   از ره صورت معطل داشتی رای صواب

جاهل و عالم شوند از مهر این سرفال گیر   آن یکی از کثرت الجهاله این یکی از علم الکتاب

من که حکم اندر علم نادیکی بستم بر زه   گر کمان بگشاده صید مدعا کردم کتاب

گفتم ای دانا و نادان ذره خفاش کیست   هم زبه سر فی کشف سر آفتاب آید صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت الیست   کو بدر آید حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گو تا بین زدم   ورنه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب

آن مهندس کش نظر دایم محیط عالم است   داند این معنی که شب هم در فلکو آفتاب

گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح این حسود   جای آن دارد به خود از تحت خود جواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح   مختص مصداق باشد وان نباشد در حساب

وز کجا اهل مسکنی هم فاش میگویم که کیست   میرزا ابوالفتح آفتاب جهل سوز علم و تاب

دشمنان را کشتم و بر دوستان دادم جشن   انجمن دارم به تربیت دعای مستجاب

تا جهان مطلق رود و در ترکتاز انقلاب   تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو تسخیر فنا را هم عنان   عهد اقبال تو هم توفیق تقارا هم رکاب

ز آسمان و زمین مژدهٔ خفقان آمد

که آفتاب زمین ماه آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقبلگاه رسید   همای اوج سعادت باشیان آمد

دو جنبش این است که از غایت جلالت قدر

لباب جملهٔ تاریخ در میان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دویم مراجعت فخر دوم کز حد ملک
به تختگاه شهنشاه انس و جان آمد
بعهد مملکت شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا بآستان آمد
چو باز گشت با قصای ملک دوران گفت — که روزگار بسر رفته در جهان آمد
سپهر گفت بهل مدح روزگار ملوک
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت کی ای نبی بگو که جان جهان — بلب رسید و دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست — همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر و جان جانانست
که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش — بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم — چو دیک ور نهی و حبذا دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم
زمانه برتر از امید کامران آمد

قلم بنان تو بخشید و نه فلک را گفت — خوشا ملال که هم شکل این بنان آمد
اگر هوای سمن داشت نوبهار رسید — وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
فلک عنان تو بوسید و نشئش را — خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد
دویم روضهٔ جاه تورا بود چمنی
که آفتاب در و شکل امتحان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازهٔ زبان آمد
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول
شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد بته عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم
چنانکه لب به نطق به نزدیک داستان آمد
ز عمر دم زدم اندیشه لب گزید چه — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا راز دلم تو میدانی — چو گوئیت که دلم چون غمم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چو بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عرفی که دهر سنگین دل — ز گریه هر سر مو چشمه خونفشان آمد

چنان فریفت مرا گوهرهای او حالی | که چشم از هوس قطره بجان آمد
که راهبرم بعدم شد که مرگ در مرگش
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفت لطف تو بر تن کمانست تن نیست | به نزد عقل که تا دان آن زیان آمد
ولی به نسبت اصاف و وحدت ارواح | همان که رفت به نزدیک من همان آمد
توانگری که مرا از نزد بت آنخور رسید
چو گنجهای سعادت نهان جان آمد
من آنکسم که کرامت چراغ گم کردید | چو گوهری تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بخفت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار عروس که بانو شد زحجله نطق
ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش قبول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
زدوده تو نکو باد آسمان تا حشر | که دور چشمت این رفت و دور آن آمد
ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد | فلک بگلشن حیرت نوشت در بباد

هزار گره که در و عقد مدعا بستند | بدامن طلب معانیها و گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
محنه اگر بفسون زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از ابنای سبعه شد صادر | چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار بمولود دشمنان توام
دو صد کرشمه بیفشاند در مبارک باد
چراغ مهر نمی مرد ای فلک یک صبح | بر دیم از نگشادی در حجره بیداد
چو خیزد از نفس سرد من بهل یکروز | که ز مهر بر نجوشد ز کوره حداد
دگر بناله نمی‌ریزم آب روی نفس
که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله میان شعله بر بستم | که روزگار بمنبع اثر فرو نگشاد
گرفتم آنکه بجز یاد منبع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوح این فریاد
بخت بلا اثرم آن کند خجالت عجز
که ضعف باه تحمل ز فاف باد اماد
مدار زندگیم بر ملامتت کی بست | دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد

ازان ز دست هنرهای خود همی نالم وله که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

برین صفت که بود احیات بگشاید

هزار چشمهٔ خون بر دلم ز نیش عناد

چو دل گشاید از بیم که بعد ازان گویند که بوده است فلان و اسم او استاد

وله

ازین که بود بریدن تمام شانه شود گره گشاده بگردد ز طرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم ز هرچه گذشت بجز این ثنوا بم انم که دارد دم دل شاد

که در مدایح ملکی دو نان طبیعت ملکی

ز باغ قدس بر دم بگشت زال اباد

کنون که میکنم انشا ز نظم مدح کسیت که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر

که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد

زمانه دانه نظر مهر او کند شنگرف جما درا اثر لطف او گند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار

که نیم پاره بود زان شمار سبع شداد

عجب مدار که قدم سود بارها گردید همه از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی نکوی جاه تو زینت امکان زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرقد جاه تو آهوان حرم نزود سفرهٔ خلق تو کوهها ی ز بها د

نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک [برای شانه] غبار آلودهٔ تو کوشش بلاد

نفاذ امر تو گر بخیه ز موم کند

کند تأمل ... آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد رم ز رنگ بوی هوس بدستیاری امید بت نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد بادی کرد

همانکه بعد نظام بهشت باز شداد

بباغ طبع تو چو شنید طایران بهشت چنانکه فوج مگس بر دکانچه افتاد

چو راز دار تو گردد ز مردان شیرین

ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر بجا بمزاری برد غبار درست کنند تهنیت هم زبر خاک اجساد

بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پای

بجز دو بعد مبرهن بگردد ازا ابعاد

برای رفع تقدم عجب مدان که زنند صفت تا آب شبیخون بلشکر احاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب

که چون مدیح تو گفتم بلب اسناد

خیال بند کیست درین نقش نامی بستم [نفی] ز روی کسب برف ز روی استعداد

که مانکه از در اندیشه خانه شاهد عقل که شمع خلوت اسرار مبداء معاد

کرشمه سنج تبسم کنان درآمد و گفت — که عید بندگی صاحب مبارک باد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نه آسمانم و نه آفتاب و نه بهرام — کزین مطایبه کردم زر ساده لوحی شاد
تو خود بحرف شکر مایه کان همیشه مسوز — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست فطرتم آن را بطاق خضر نهاد
همین زمان ادب آموز قدسیان جبریل — دریچهٔ حرم قدس را بدین گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت — که این رقم بکش از دفتر زرنبت یاد
بشوی نامهٔ عرفی که از منش عالی — ز بندگان خودش برگزید و گرد آزاد
اگر نه بندگی صاحب بفال آمد — سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از خجالت برهان بشرم غوطه زدم — شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است — بر آستان تو باید نشست یا استاد
اگر تو بنده شمردی ز خواب جلوه صد شکر — وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگو هرم مغفان آستین تیغ مباد — که شب نواخ شود در صفا ز گرد گشاد
بگویم از گهر خود اگر چه بی هنریست — که در حضور جهان سخن ستایش خواد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس — که شرم این سخنم چون ز چهره برون داد
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا — چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی — نژادی از نفسم فوج مدایح اجداد
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز — گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
کلید جاه تو یارب چو شوخ دندانست — که مهر گنج طبیعت شکست و قفل افتاد
بگیر تحفهٔ نظمی که زادهٔ طبعم — ورو بسیر باندیشه کن لطیف نهاد
نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا — نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد
خدایگانا زان گونه سر بلندم کن — که همتم نکند همرهی بسبع شداد
چنان ز گریهٔ غم بازداشتم دلم — که ضبط گریه توانم گذشت بر جیاد
بعهد مضایقه باری قبول میکردم — ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون ز فاقه شیه باجان رسید اندودم — کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
مگر ز منهی رایت شنیدگاه ملم — که کرشمهای جوانان همین زنی برباد
همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست — ز چشمه که هنوز تشنه کند سکندر یاد
لب حسود تو سیراب لیک از آن آبی — که فرصت تو چکاند ز خنجر فولاد

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید / گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چو شود گوهر نکهت / جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید
وانگه به چنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خوش‌نغمه دل باغ گرفته است / او را چه کند محمل گل دیرتر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که سرفی / آید سوی کشمیر و گل آتش بر آید
کو غنچه از شاهد گل حجله تهی کن / تا بلبل شیراز بدین باغ در آید
نشکفته گل اما بچمن برگ نشاطی / گر پای بهم خون کلیم تلخ‌تر آید
وقتی که گل بی‌نکهد مقنعه را ناز / زان سو که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ / از نغمه او دست قمر لعل تر آید
فردوس بدروازه کشمیر رسیده است / گر مدعی و گر نه گزیده است در آید
زیبایی کشمیر گزین باعث عشق است / من منجم از زوال فلک عشق گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آتش رخ نذار که بگذار در آید
آن لاله به هنگام تراشیدن خارا / از رخنه سنگش دو دهنش شیشه بر آید
آن چشمه که رضوان رود از تشنه لبیش / کوثر لب سرچشمه‌اش تیره‌تر و تشنه‌تر آید

تا رنگ گلی شکند از تابش خورشید / خوبان نکند میل که خورشید بر آید
از بس که کند جذب رطوبت خط زینت / گر ساغر چینی ز هوا پر گهر آید
حاجت چو بود رخ فندقش قطع نمی‌است / گر سنگ دلی مایل قطع شجر آید
زان گردد دل تشنه نماز خم نخستین / مصحف تنش تا رخم دیگر بر اثر آید
کشمیر بهشت است زمینی که شبلی / آید چو دران صومعه بروی سفر آید
طاووس مثالی که بر افشاند پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که بشفته دو جمالش / هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب ترش بینی و گویم / بکشای بغل بوم که در آغوش در آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایه دور و حکمت سر آید
یاد از روش خود کنم و بزم جهان وند / هر گه که جا در چمنش جلوه گر آید
هر گه که به بزم شعر از شوق تو حرفی / آید به وداع وی دو چشم تر آید
زاری کند از شنش جهت آغاز که شتاب / کین فصل و نه فصل دگرم نزد بر آید
لیک از همه خلوت که بطوف جنابت / چندان نکند مکس کمی وقت ظفر آید
کشمیر برد واله او واله کشمیر / اما بگمان کشش دل از دو سو در آید

کارش همه آب باختن چشمه گریه است   هرگاه که سیمای تو اش در نظر آید
ترسد که درین خاک بجز از شوق تو گرید   خون جگرش گل شود آنگاه برآید
از بس که ز ملایم ضعف افتاده بهوایش   همت که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو اش آورده بکشمیر وگرنه   آن کز گل اینجاک از آن خاک درآید

می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

آمد انشعه بجوابم که شبی آشنایه ناز   بر دوش مهر فزای و نگه صبر گداز
ده چو شب سرمه آهوی غزالان ختن   ده چو شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه دار در او وای حسن   خواب بی آینه صورت او معنی ناز
چو پری چهره نگاری که ندارد مثلش   در لبس پرده مگر است فلکی لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده بپا میسودم   که بردیم درین واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خورشید کرم عنان است روان   سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم این عمر بده چو حیات که ناهم که دگر   بتعرض همه خستی بتغافل همه ناز
گفت ای خود نه گناه است که پاکی بنده را   از نیاگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح   مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند   که دران بادیه راندم بنشیب و بفراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش   گفتمش این وصل تو آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بکشا تا دل من جمع شود   که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و کرم   برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیجا بانه زدم بوسه بدستش و ز شوق   گفتم اکنون باجازه که شدم وحی طراز
در ثنای شه کونین و امام ثقلین   که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند که کهف   بشکند نشتر فلک از نقش سمش سینه باز
وانکه گر افعی رمحش برود اندر نه خاک   دل محسود برون آورد از زلف ایاز
١٦٧ آنکه چون از کتف خنجر همایون آثار   هم عنان ظفر از راه قضا کفه باز
زهره گیسو بکشاید که شود گرد فشان   از غبار رخش که بد برقه غبار از تک و تاز
فتح گو بد چکنی چشم منست این نه رکاب   سرمه چشم مرا جهان بین باک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل   گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آرایش این بارگهست   که بساطش بهم از تنگ نشیب و فراز
شعله خاطر او را چه شرر جسته مهر   گریه خامه او را چه اثر خنده راز

در جوار تو مه و شمس [عرش] خسوف سجود   در دو با بر کرمش جود موظف به نیاز

ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب   فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

گر فروزد احتساب تو پی دوختن دلق ورع   زهره در سوزن عیسی کند ابریشم ساز

تا بدان گونه ... بنه بهر مین ترخان را   سایه بر چهرهٔ خورشید فتد در پرواز

[illegible] وحکم

هر چند که انگشت زند بر لب تار   نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت به قفا کرد کنون   دار و اندیشه که تا که شمر بدش غماز

هر حدیثی که رعایت به سماعش نبود   از در گوش سراسیمه بلب کهف باز

آسمان بانگ زد از بی که کجا خواهی رفت   نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز

دار و طبع من آن روضهٔ فیض است که هست   شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

تا مه ام داده نشان از چمن گلشن وحی   خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

خصم در گوش [طرز] سخن من به چه درک و به چه فهم   غیر نظم روشن من به چه رگ به چه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش میبارد   چون ز رفتار بتان فتنه که هیچ و ناز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من   که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است بلی و لی   انوری گر بود از مهنه منم از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن   مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کهی رو بفراز آرد و گاهی به نشیب   بهر احداث حوادث فلکی دایره ساز

پیکر خصم تو از خاک برد سر به نشیب   دشمن جاه تو را دار کند رو بفراز

ای بارگاه کیست که گویند الماس   کای اوج عرش سطح حضیض تو را مماس

منقار بند کرده ز سستی هزار جای   تا اولین درجهٔ او طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع بر گوش عرش   گر دی علوشان بستانند بالتماس

نه سایه است باین بر کرده از علو   نه کرده نور مهر ز رانده ودی لباس

از بس که نور بار دارد در حواشیش   خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او   بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو ای چه منظر است   کز رفعتش نه وهم نشان داد و نه قیاس

گفتم که عرش نیست ز حاجت لبی که بر   گفتا نعوذ بالله ازین طبع بی اساس

ترقی بکن چو عرش و چو کرسی که بارها   گفتم بهرزه حرف زن ای پایه ناشناس

ای قصر و جاه و اسطهٔ آفرینش است   یعنی علی ابن جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند   زر دارد التماس طلایت از نحاس

دی از نسیم جعد عروسان خلق تو
بجنبد در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت جرم تو را کفه از اجل
چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پای

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار زنستان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان بپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد به بحر
تا حد که سطح آب شود شعله را مماس

جای نور از سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب و شعشعه در گردنش قطار کاس

شاها منم که چون ز پس سبع درین کنم
گردد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

زمان وهی نزاده است چون من جهان نظم
دین وفا بظهیر توان گفت بهر اس

حاشا که از کلام غیر کجا وین روش کجا
نشناسمش را اگر کسی نشناسد ز نوع ناکس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس فارغ است خرمنم پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی ببست بیهوده بهر دعا برار
نزد خدای عز و جل دست التماس

لب ریز باده جام نشاط موافقت
تا هست گرم دورهٔ این بارگونه طاس

بیخوشه باد کشت مراد مخالفت
چندان که دانه آرد شود در دهان آس

ای مهر تو جان آفرینش
نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز ارکان
خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون
علمت همه دان آفرینش

با بغیت همت تو بس تنگ
میدان جهان آفرینش

همای تو بهترین خطابست
بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم
بهمان و فلان آفرینش

تا جوهر فطرت تو گردید
آیین دکان آفرینش

تیزی نکند انگشت تیشهٔ صنع
در کاوش کان آفرینش

تا شستی ز هوای خلق تو
از خان عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت
فلاح تبان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شانت
زانسوی کمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت
عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حدّ طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه — لوح حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو دادم — صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش
عیسی مگس تکلّم تو — قوت مگسان آفرینش ها
جانی ز شکر شفاعت تو — حلوای دکان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه عیشان آفرینش
با مستی شوق هست عرفی — از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ تو خبر نیست — از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش
بر خیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینش
چهره پرداز جهان رخت کشد چون محمل — شب شود نیم رخ و روز شود مستعجل
چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش — وین رخ روز بستد رخ برآید احول

چون سویدای شب زاید دیده اگه — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
مردم دیدهٔ آن زاده دگر با صفت — بیضهٔ دیده ز روغن زاده و دود با مشعل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند — هر چه شب رو کند از معن چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمهٔ روز شود حاجب گل — پس ازین شب به نگین نقش کند عبد اجل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد به صراحی و صراحی به بغل
جام دریا قوت و می لعل بسیم بالاید — اثر نامیه چون لاله دو داغش بمثل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از لطف هوا سبز شود در منقل
چمن آمد بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گرد از فیض بتو طبع جواهر دارد — خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل
بس که هر خار گلی گشت عجب نیست اگر — یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
بس که باغ و چمن دهر کنون گر رضوان — نسخهٔ خلد برین بار کشاید به مثل
صورت خلد ازین باغ مفصل باید — سیرت این چمن از خلد به بند مجمل
حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن — تا پا لب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بس که در سنبل و گل یافت صفا نکهت — گر بی بوسه دو لب را بهم آرد چند دل

شاید از عذر پرستان به پرند گجستر / لیکن که برداشت صفا صورت عزی وهبل
انبساطست درین فصل که بی کاوش عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ مالا ینحل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل
حاسد آزار شود زین تازه که با[ز] غزل / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ امید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه در هم زدم و دوش که در بیت حزان / تا چه جاهم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده در یاس حزن / دجلهٔ عفو با پنهان نشود مستعجل
بعذاب ابدی دل بگذارم غم دوست / این نه موم است که آتش بکند زو کشل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوش دارو بنویسم ببلام حنظل
چند ازین آتش جنس بوینی بر انگیزی دود / ای نکوتش جوهری آینهٔ حسنت مثل
آستینی ز دعا بر تره ام گش تا چند / پوشم این چشم تر از چند خداوند اجل
میر ابو الفتح که در سینهٔ دوران مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی زدد سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او ختنه زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار / دست او چند اگر پای قضا گردد شل

تا بود داری تیغش ز سر شیر ربیع / همن دوی نرباید کلاه محمل
بکد ارم دار زمینا بد زر خالص پردن / گر ضمیرت زده خورشید دود آرد بعمل
عنقش اندر کنف عدل بخوابست و لود / راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کسی روی کتابت ببرد / حرف شمشیر ندارد اثر حرف مثل
آسمان گفت ندانم که حلول از چه بکرد / صورتش بیشتر از صورت عالم اجل
زانکه چون روز ازادت زافق برزد / صبحدم دولت او زاده شبانگاه ازل
زسخن جوهر افعال اگر آشفت بگفت / لیکن تنگ بهره ز فهم صدر علم و عمل
هم او بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولا نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی که وجود تو جهانگیر بقا / وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو صراف معانی چو دلیل / جودت لفظ تو کشاف حقایق چو جدل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی / آفتابی دگر از حوت در آرد بحمل
تا گرفته رسمهای تو جواهر دارد / حاتم جود شد و روز امید بسل
مهر با تا بجوادم تو همیر فتنه بجح / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صحبت تو بخشش کرد / عیسی از مهر نشاید که کند رفع خلل

گر جعل دردسر از رایحهٔ گل یابد
بلبل از بهر دماغش بساید صندل

جمله هم سنگ گهرهای دل طبع منند
آن جواهر که فشاند کف جودت تا بل

فاش گویم نکنم شرم همانست که گرد
اشتیاق کف تو صورت تعیین بول

لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست
دودمان کش از شوخی او مستأصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی
از ازل در ابد و ز ابد آید بازل

قطره‌ها گشتن دم زدن چکد از پیشانی
شبنم آسا نشنید که رجعت بکفل

گر بخورشید دهد رجعت خود در یکدم
آید از حوت بترتیب منازل بحمل

سنگسارست قدم از شوخی او نامعقول
و کرات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندد بپایش گه نرخ
تا قیامت بگلویش نرسد دست اجل

از عنان گردیش تار کره نار و هوا
طی کند دایره بر دایره مانند هبل

داوری در دسری ماست اشارات زما
تا بساید فلک از بهر صداعت صندل

داد یکشهر ز عرفی بستان کین مغرور
گر نه نازش نه باندازهٔ قدرت محل

برخورد نیست که تا من در مدحت زنم
این کمانداشت کسی دورانش نیاورده بدل

نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت بلند
که دماغش شده از حسن طبیعت ممتل

گوهر افروز رموزاست نه دریا و نه کان
حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوت همت داز شرم خسان در خلوت
بشکند رنگش اگر جامه نباشد مجمل

گر بیازیچه بهد برکف اندیشه عنان
می نهد غاشیه بر دوش جریر و اخطل

چو بلا عیب تراشم که حسد گم بادا
مثنوی عیب زر ناصره از سیم دغل

هر که با او چه عطارد نبود مرد مصاف
حلم و تحسین و خوش آمد بنهوریه و حل

آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

عزت او نه شهیدیست که حشر نرهاند
ور که بکر بستمی از شتم مدح و غزل

او اگر نامزد ننگ شد از ذلت شعر
شعر از دولت او ننگ بر آمد ز ذلل

شعر از و بیش دارد و کم تو زبانم دانی
شرح این با تو غلط با تو برم لا تسأل

آنکه در عهد تو در عهد کی و جم گر بود
همه بر خویش فشاندی که مدح و غزل

لله الحمد که تا قدر تو بشناخت نبود
جوهر بندگی اش چون هنرش مستعمل

ثنا گر و طامع خود تا نبود سنگر و داد
آن یک اندیشه که چشمش بنوا فند اول

حیله پیدا برد این حسن طلب شاعری
خود تو دانی که چه با کرد بامید امل

او که پروانهٔ قدر است نسوزد زین نار / او که عمامهٔ عرش است نیفتد بوحل
حله برهان گدایی و ستایش گریست / برستایش گرت این مایه مبادا منزل
آنچه داری و دهی گرچه بمعنی حله است / حله دوستیش باد و نه مدح و نه غزل
قصه سر و دعا با تو نیارم گفتن / کین حکایت چو نهایت بپذیرد اول
گویم از ناصیه‌اش هرچه تو شستی بجوان / این نگوییم که مفصل شنو یا مجمل
وز نثارت گهری چند طمع داشت قضا / زان باخلاص تو بشکست غم در تن اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شنواست / گوشه چشم نمودند که بشکست محل
بدعا رو که اجازت نظرش بر بست / گرچه محتاج دعا مانی مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا ز زوال عمل نامیه ماند محمل
گشته از زرع بخت تو پدیدار نمود
تا بجدی که چو بندش بمیان جدی و حمل

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شأن علم / کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان منظر معنی انجمن عقل / نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز رفعت مکانت است / هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است / تا باز کرده لب گهرفشان علم

پیش از وجود صیت فلک بود ذات تو / در بطن صنع تا دره توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو / کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجره وار ستون زنخ بود / آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
عَلَمت جاه هرکه بود معنوی نهاد / الا دلالت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل / عقل تو مغز جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم / دست هدایت ار نکنی در میان علم
برگوش تو درادل نقش ازل شمرد / هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانشش تو نهد دست تقویت / ای آیت شعور تو نازل بشأن علم
دست ضعیف جهل کم ز آستین شکست / از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب / اما منیر او نه همین آسمان علم
ای مایه و شمنی که بعلت جهل را / ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه / تقدیر اگر نیت ندهی که ضمان علم
از آن متاع روی دکان کهنه سبب / آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاکبوس تو کیم فطانت است / دارند ساکنان نهم آسمان علم

از هم دور باش ادب هر صباح و شام … هندو بسته پرده بر لب دو حاجبان علم
گر صنع ایزدی ازل مصلحت نمی‌شناخت … ناساز دامتیاز تو خاطرات علم
الا در آستان تو هم قفل منت … ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت جواب نگرد … ز رتبه دادمی بمنصور جهان علم
در دل فتاده سایه طبع بلند تو … گفتم که این نمونه بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که های خموش … زین سان بمنظر مکن که بلند است شان علم
گر سایه طبیعت همه طینتش هست … این ذره می‌شود که بود لاهمکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت … ساز و نو بهار مبدل خزان علم
از دست طبع نخت تو مالیده دست بس … بر خوان عقل هرچه خورد میهمان علم

دارد امید بر تو عرضی ز روی لطف
بخشی وظیفه از نعیم جنان علم

مسندنشین خاک در دانشم کنی … ای فضل مایه بخشش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم … گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دامنهای گوهر مدحت بسلک نظم … سرهای خصم را کشم اندر سنان علم
با دل شکاف جهل بسیط مرکبت … زخم دلیل قطعی تیغ زبان علم

با داد هدایت تو که معمار دانش است … تیغ زبان جوهریان را فسان علم
منم آن بیان سحر که گر ندهی طبع سلیم … بزد ناطقه نام سخنم بی‌تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود … با وجودم نخوان گفت باندیشه فهیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف … قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گل باد سخنم بسکه عرق داد بر دل … صورت شیشه بر آورد ز زلال تسنیم
در دو مکاه دل و حجله که طبع من است … حامله مریم و عمران که اگر هست عقیم
غنچه از نسبت سحبان سخن باز کند … گر کنم طرز سخن باد حجار را تعلیم
در بند برد ز دمم صورت دیوار حیات … مایه فطرت از او دام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیم که بسا به عقل … کرم اندر حرم جوهر کل نفس بتقسیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر … بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل صفت دیده احول گردد … گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
کرم رفتار بحدیست که دود انگیزد … گرم رو مرکب خوش‌گام تو بر سطح نسیم
گر عیان بنگر و رای تو در بسنائی … نایب مردمک دیده شود در تسلیم
هر که را قربت گرز تو در آید بضمیر … در بدنها شود از سایه آن عظم رمیم

مهر از جرأت بنده نعمان کند مور

گر نقد ابد انجام تو سنجد بطول
بهباله نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند
نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم

ای که در عالم اجساد حکیمانه اگر
رفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگوی که بسا زانکه می باشد
بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

کی دهندت ز زیارت نعم لطف ترا
کی ستانند عوض مایهٔ باغ نعیم

ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ
بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

آسمان نهمین حصن شکوه تو کند
در میان گرد اگر دایرهٔ نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشمت مرا از تو و بس
ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زره‌ای بای بعثش دو جهان از همت
زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن
همه افعال قبیح آید و افعال ذمیم

گر بصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه شود همچو دل بسته دو نیم

گر چو منعی کنم از سفره نهادن تأخیر
ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بهنگام دعا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منقبت ای بدل و درم طبع سلیم
منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
کز جنبش جوهر قدس است خمیرم

در صفحهٔ تصویر جلالست جمالم
در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم

چون حسن کند جام صفا رنگ شرابم
چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم

از قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق کشاکش ده تیرم

آنجا که دما تشنه شود چشمهٔ خونم
وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم

در کاسهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کون کودک منشان شکر و شیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بهمن تیرم

خفاش شیم و خورشید خود در ته بالم
در اوج و بلبل پرواز شاخ حقیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه بآثار ضعیفم
در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک زبان لوح نواسنجه ماهم
در تیغ زبان خامه تراشنده زیرم

در کندی شمشیر زبان قابل سیفم
در پردهٔ اندیشه خودپوش ظهیرم

طبعم بنعت کفت نه دانم بچه نسبت / در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم
گر جوهر خود می نشناسی که چو باغی / از گوهر من شرم مکن کابر مطیرم
بر تافت عنان سخنم طبع طبیعت / بر گردم ازین ره که نه این راه مسیرم
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهیم / در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان / من زهره جبینا گر و من بدر منیرم
توفیق چو صورت نکند قوت دستم / تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب / معشوق تماشا طلب و آئینه گیرم
در بارگه سلطنتم چون گذری نیست / بر ناصیهٔ چرخ به بین نقش سریرم
هنگام رقم سنجی اوراق کواکب / بر جنبش یک خنده مجمره در پیش وزیرم
آن چشمه ترنم که ز لب تشنگی وحی / جبرئیل در آید بچمنگاه ضمیرم
عرفی بکجا می برم این راه که لازمت / بشتاب و عنان واکش ازین راه خطیرم
آشوب سرایش دل کونین برانگیخت / بای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم / گدا کلاه بلند کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع کجا یکی شود دانا / بجز ترانهٔ اطفال و نزهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز / که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید / کشیده ساز اثر انبساط گوش صمیم
بچشم دهر ز فیض شگفته روئی دهر / نمود چهرهٔ امید و داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق / نشسته با خود اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی / چنانکه از چمن طالع بعطر شمیم
چگفت گفت که ای مخزن جواهر قدس / چو گفت گفت که ای مطلب بهشت و نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا / بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه / طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب / چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
برو فتادم و گشتم چنان شتاب زده / که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو زود کار رسیدم بدرگهی که کند / زمانه طوف و کمش پیش درش تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال / چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که اگر ادب نکشیدی عنان من قدمش / ببوسه گاه همیکرد لبم تقدیم

مرا چو دوش بپرورش ادب بدید استاد … بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم
چگویمت که بکامم چو مایه لذت داد … گزین نوبر گرنش نمکش تسلیم
بگفت و من بشنیدم هر آنچه گفتن داشت … که در زمان کهنش کرد بر سخن تقدیم
لبش چو بوسه خویش از نگار بازگرفت … فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
بخند گفت که در عذر آن گناه بزرگ … که رخنه نام تو با حکم با هفت اقلیم
ببین که وقتی ازین آستانه گوشه بساز … گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد … زبس که چیدم و در سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خود و خودی … نوشته داد که این تحفه گل تو نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
ز جا شدم که کدام این قصیده را برخواند … بلجه که دم روح در عظام رمیم
من دمودن بطلان و عهدهای قدیم … بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد سر بدهر اگر کرد … که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در شکنجه تعذیر … شکفت گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد … زبس هدایت تعطیل فارغند از بیم

اگر عیادت مرضی کند عدالت تو … جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
زهی وجود تو در سایه عدالت شاه … که گرده بدل سعادت هما برا تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو بر در طامع … جهان غریب که طامع در آستان یتیم
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق … شود با اهل مروت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فخر زند اگر چو تو باست … ترا ز زادی و بودی دگر همیشه مقیم
ز بحر و کان کرمت آن نفایس آورد است … که احتیاج نکو هر گرفته است و نه سیم
همای اوج تو اوجی گرفت در پرواز … که دام کسب شرف با ز چید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق … که بوی مهر بدر زند با فت طفل یتیم
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت … گزین نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل طبعم اگر شود آگاه … باصل خویش نیازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من و دهر طبیعتی که جو اوست … زلال نا معین است در دهان جحیم

بخوش عرفی ازین نزهات وقت دعاست
برار دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که بگردد هلال بر فرزند … جمیله که بود با پدر بجمله مقیم

عروس و هر نفسی ذره با خورشید — جلال اکبر شه پادشاهزاده سلیم

باز گلبانگ پریشان میزنم

آتش اندر عندلیبان میزنم

چون گل بهر من بسند و من — سر به دیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم — بر سر هر خس جولان میزنم

خون گرم از رشته دل میکشم — جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال — مرحبا کویی که آسان میزنم

بحر طوفان خنجر دارم موج خون — از تحرکهای نشتریان میزنم

مرغ نخجیر بیدم نوازد فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان — نغمه در کنج زندان میزنم

زهره میسوزد ز نوای خون چکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا بکی بر در دوم در سومنات — تیشه بر پای ایمان میزنم

بت پرستان می فرستندم بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

آتش طور می جام آفتاب — حیف کین نمی در شبستان میزنم

کردم از زخم زنم بر من بخند — کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر غمهای الوان میزنم

بس که کج پنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان میزنم

ز آتش راهم دین عصمت بود — لیک بار بر خس عصیان میزنم

کعبه در آغوشش دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم

دمبدم چون کشتیم شوقم شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات — خیمه در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون را تا رگ جان میزنم

در شیون در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان میزنم

کوس افلاطونی از ایران زمین — میزنم در ملک گیلان میزنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش میکنم با نغمه — در صفات باغ رضوان میزنم

بنام جودش میبرم با دشنه
بر دل دریای عمان میزنم

فارس حکمتش بجولان رفت گفت
دهر میدانست جولان میزنم

راکب دانش بمیدان راند و گفت
آفتابم گوی چوگان میزنم

عقل میگوید کلی ایجاد او
بر سر تقدیم امکان میزنم

کف جاهش دهر بر من تنگ شد
چاک در افلاک و ارکان میزنم

تن زنم عمر فی نیم از چرا
بر نوای خود پرستان میزنم

ساکنم وین نغمه را در نیم شب
همره مرغ سحرخوان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چو سود
گوید از تذویر دستان میزنم

وله

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن

بر سر عمان ور موج جلادت زدن
بر در میدان دل فوج ستم داشتن

مهر غم و تعب در دو لب دل دوختن
شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

نغمه داود را از لب شیرین زدن
آتش نمرود در باغ الم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن
با دل پر آرزو چشم کرم داشتن

در ابدی ذوق غم زدی زبان یافتن
در ازلی هیم درد و سود سلم داشتن

حسن عبادات را بی تمع نسیان شدن
زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن

در ره دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن
بر لب کوثر ز شرم عرق نیم داشتن

آینه دیده را صیقل حیرت زدن
زاویه سینه را مخزن غم داشتن

هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن
هم ز ترازوی دین سنگ صنم داشتن

در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن
در اثر امتلا درد شکم داشتن

تا به تری آب چشم از لب هم ریختن
تا بفلک سی داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست
حرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن

دین و دل و عمر و جان مجمله سیلاب ده
دشمن ورد و شبست خیل و حشم داشتن

رو بقفا ده بپی عمر تلف کرده را
صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

چند به تذویر دون پرده کشیدن بعیب
تا بتو رو پیش شود رو بعدم داشتن

عدل دکرم خسرویست ورنه گدائی بود
بهر دو دیرانه ده طبل و علم داشتن

حرفه زبانم ببست ورنه بنه گفتمی
گر دل درویش بر بی ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه نه آزادگیست
زد متانر شدن بس که هم داشتن

این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین
مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ از بر و ز برگ بست   بر سر گل تا یکی مست صنم داشتن
مایهٔ نازند کی از گهر خویش گیر   تا بکی این عز و ناز از آب و عم داشتن
مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل   گنج هنر ریختن به ز درم داشتن
دست مسیحای عهد لیک مسیحی گه هست   دون اثرهای او معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فکند در سر هم مهر و ماه   شهرت او ای اجلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم   حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن
ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه   دور دم از حسن عمل چون رو سفیدی از گناه
صورت امید می بینم چو آب موج زن   بسکه میگیرد ز رشحه هم رعشه از نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که هم سنگ منی   کهربا چون مردم چشم تپان گردد سیاه
گر بعصیان در می آویزم از بی تو نیت   آنکه با عصیه چون حریص فهوت ضعف ماه
مرحبا بنگ آمدی ای یاس تا پرون دهم   گریه گرمی که شوید تیره کرد از گناه
همان سمند آهسته ران ای عاقل ناهوشمند   منحرف میتاری و رستی و باریکست راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را   گر ز نو برگ گیاه و تازه گشت برگ کاه
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت   ای درون جهل همچون روی نادانی سیاه

بس که ضایع گشت بی تاثیر در دهر مجاز   گریه های تلخ شام ناله های صبحگاه
بعد ازین در معبدی نالم که بی منت نهد   گوهر کام ابد در دامنش تاثیر آه
مقصدت دور است عرفی گر بدین ره میروی   کام همت را روا یابی از امداد شاه
قهرمان عرش داور مسند آمی لقب   صورت مرآت معنی منفی لطف اله
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج ریز   دامن موج خسش بر دیده چشمه خورشید و ماه
در شبی کین هر دو یکتا گلی شبه و نظیر (معراج)   جامهٔ صورت به در افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی   تا بود وهم غلط بین در اتاق اشتباه
ای ز روی نسبت آیات ولایت را شرف   دین بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایهٔ انوار یزدانی در انوارت دلیل   داور کونین و انواع احسانت گواه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بهم بخشند   تا ز باغ همتت خوانند طوبی را گیاه
شاهد عدلت به دست خلق در ایوان دهر   سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه
از خیال هیبت اندیشه پر در ضمیر   ور نشان آستانت نور قصد بر جاه
بسکه دست رحمت آرایش هر چهره کرد   عشق میدزدد ز حسن پاکی امید اشتباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحت جلست   گر کند در بحر علمت حجر آول آشناه

ای که از احوال آگاهی مهل زینسان مرا — همچو شمعم در حصول طاعت و عفوت بیاده

سینهٔ لام و الف بشکافند و بر رو جهد — چون دو انشای پریشانی نویسیم تراه

یوسف نفس مرا از ایب اخوان دور دار — کین حسودان مروت سوز با این گناه

با ذئب غول همراز بند در راه سلوک — با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاه

با اسیران محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجن کردن مضمرست اندر جباه

احتمال ره بعیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زبان انداخته

تو ز جرأت در شب اندیشهٔ اوصاف او — بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کو جا — معرفت کز تیر حکمی بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهر رهان حدوث — طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را بشکنی در دامان تیر — عادت خجان در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایهٔ درد و غمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته

طعمهٔ عشق تو را از مغز جان آورده ام — این هماها سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را رواج داده در بازار عشق — عزت شاهان را از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا تیر غم را داده اذن عموم — شادی رحمت رسان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که اندر موج خون — نو عروسان غمت را سوگشان انداخته

طعمه گر خوان عشق افکنده ام در کام دل — سایهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته

شرح گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

جوهر وصلت که در یابد گران آن محرمی — جوهر اول علم بر آسمان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت گر زبان هر ذره می افتد برون — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در نهایت چون گشایم لب که برق ناکسی — منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که باشم عقل کل را تا دگر اندازه ادب — مرغ اوصاف تو از بنیان انداخته

مست ذوق عز فهیم گر نغمهٔ توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

وله

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان زجاج دور جگر افشان و می مخزر — بشکن سفال دور و دهن انداز دنان مخواه

خاک از فلک بخواه و مراد از زمین مجو   ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تاج و تخت اگر خسروی دهد   بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بگیرد عزا اگر   در تیر زهر کشته شود نوحه خوان مخواه

گر بی شفاعت ازل در عشق روان کند   تیغ کرشمهٔ دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر   در بعد مرگ گر برسد دوست جان مخواه

طاووس همتی سر منقار تیز کن   یعنی که بال و پر بکش سایه بان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از کس نوا مجو   خنجر بسینه تیز کن از کس امان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت   بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه است بر رخ آب از لب بدوز   بر خاک بوسه ده حرم و آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بمان   بنشین بشاخ سدره و آتش مکان مخواه

آهوی عصمتی بگریز ز صیدگاه   گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناکهت بروی هوس دیده وا شود   بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکند در خم غرور   تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس   ای نغمه را مناسبتی با دلمان مخواه

دستان زنی و بال گشایی که دلگشاست   از کبک طامع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن   با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

عرفی جواب احتیاج که گویم بداستان   کین از فلان مجوی ز بهمان امان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس
گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

دمی که لشکر غم سر کشد بخونخواری   دلم بسانه دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانهٔ توام که کند   هزار شیوهٔ مستی بطبع هوشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است   که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید   که فیض نامیه انسی با جگر کند کاری

هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره   چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست   که بوالهوس کندش رغبت خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم   که دست حسن به بندد دکان بازاری

دران دیار بسودا درود دلم که دهند   جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری

ز بس ملال جدایی دلم بصحبت جان   چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری

هوای شهر محبت جهان مرض خیز است | که مرگ بر اثر خود رود بهماری
بدور عشق که هرگز بذوق گریهٔ من | نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
منم خراب عمارت بکشوری که درد | بود بدست خرابی عنان معماری
جهان بعشق تو در وصف عشق میتابم | که تنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که برآرد سرم کم طالع من | بخشم بست دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر ولایت علی که از کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند | نهند ترک سیاهی بجیب سیاری
بدین که نوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت | فشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه نزع فرومایه سبکباری
چو برق عزم تو بر بوخ برتو اندازد | بدست مهر بدوزد عنان سیاری
جهان ز جاه جلالت بنغاوتی برشد | که آسمان وکن میکند بدشواری

شعاع دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید | کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان بخیل | که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری
لبان رنگ زلیخا و زلف مشکینش | بروی هم شکند شیوهای اظهاری
بعهد عدل تو گر هم رفع امنیت | کنند دل شکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند | دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
برنج حصمت اگر بوالهوس درآمیزد | چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد بتخت ثری مایهٔ نگونساری
فلک بسهو اگر راه داو بر در کام | کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود | چو نظم من بمعانی بیعی نشماری
زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای | ملوک گشته ندارد سر مروکاری
بزیر تیغ هلاکم ز بار درد رواست | که بار منت مردم کشم بسر باری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز | تنک متاع شد از خبثهای عیاری
هزار حسرت درد از دلم فرو ریزد | نه نسبتی که بطالع کند بدشواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز | ز لاف حوصله بازآ و طی کن این زاری

بیان ورد دولت این دعای نه خود بس است / که بی ملال تو با وجود بسیاری
همیشه با نفس کرم نیک نامی جهان هست / بیک لباس درون با اجابت آری

حسود جاه تو بادا ز رحمت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

بیا که با دلم آن میکند پریشانی / که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
زدین رفتی و مردم همان نفس فریاد / که بی تو مردم و آنگه چنین به آسانی
کسی که تشنهٔ لب نازت میدانم / که موج آبحیات است چین پیشانی
نهفت غمزهٔ اسلام و شمنت که دو روز / محبتی تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گویی / که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی / نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه کش بادهٔ دل آشوبی / غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
گل از تبسم تو خندد که چشم بازکنی / بهار عشق بریزد چو رخ بپوشانی
زدین خویش سوالش کنند در محشر / کسی که دین تو نگزید بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
چو دست در رحم اندیشه میزنی دیگر / مگر بگوشش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام وحی میجوشید / ز شوق انجمن فهم میرزا جانی
ز فر عدل تو امروز یک بها دارد / متاع گوهر شیروانی و خان خانانی
زبسکه لعل فشاندم به نزد اهل جهان کس / یکیست نزد هنر شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت / قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز / خود به دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که نافهٔ ابریشمش چو جامی یافت / ز تاب اطلس من شعرباف یزدانی
مفرحی که من از بهر روح ساز کنم / نه انوری نه فلانی کند نه بهمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام به برد / که اهل خلعت دارایی است خاقانی
بخندای درد دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
ز شوق تو قلمون حلهٔ عبارت من / مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم / بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
ازین شراب که آلوده دامنی خیزد / بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر سواد دیوانت
که این قصیده باقی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ببرد
چو آستینت اگر نامه ام برافشانی

مده بروای ناجنس نامه ام که مرا
درین قصیده بروز کمال بستانی

مرا ز نسبت همجنسی کمال غمست
دگر نه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز همعنانی طبعم بشاعر نیروان
بعهد کودکیم فارسی گروه شیروانی

کنون که رتبه حکمت گرفت شعر ز من
کند به نسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باید از فیضش
بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی

همان که هست مرا باب و دانه افلاطون
خطاب لفظی و تازی الکلم جانی

همان که گر به کلکت از آن روادار
که نوبهار طبیعت برو بخندانی

هما که برق طبیعت به تیغ بشکافد
گرت زحادثه چینی فتد به پیشانی

هما که ابر عنایتش چو قبه بار شود
جهان بحفظ تو جوید کلاه بارانی

هما که بشکند از بیخ دست طرف کلاه
که تو نثار قبای برو بیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح آنست
که با سپهر فضایل تاتری خوانی

دیر از ان که پرستم که در لیاقت او
گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود نخوانت
مرا بمدح تو فرموده گوهرافشانی

چو من بنظم گنی آنجا بنظم رنگینیم
که مصرعش چمنی کرده بهر بستانی

ضمیر وی بمن آنجا فشان دهد هر جا
که ناخنی زنی به نی یا سری بجنبانی

درزمین دو سه بیتی گزیده در مدحش
ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده ناشده و نکرد زانرو میخوانم
که شوق من به ثناخوانیش تو میدانی

تبارک الله ازین گوهر محیط عطا
که از افاضه او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی دریای گوهر دانش
نه عقل اول داستاد جوهر ثانی

عداوتش بکهر سیمها کنا مصلحتی
عنایتش با ثر کیمیای روحانی

زمانه زاد فلک را بوی خطابی بود
بدولتش وی دم اشراق صبح امکانی

زمانه گفت تو پرویز و من تیرج زنم
بکام خود بطرازم جهان که میدانی

چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت
که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی

شکفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم
ندیم میکده و کام جوی زندانی

زمانه گفت فلک را کسی نیابد اثر
مرا بجز کف جودش ز گوهرافشانی

فرو گرست که آری کهی که نفس فلک
بعلم جوهر اول رسد ز کردانی

سخن‌شناسا دیدی و دیده باشی هم علو پایهٔ من در مقام سبحانی
فلان مربی و من تربیت‌پذیر این بس ز فضل خود چو ز بی لا فهای طولانی
طریق ذیل چو پویم درین خجالت‌گاه که ننگ شد خودم را سمند جولانی
ثنای صاحب مدح تو همچو شعر و شکر بهم سرشته دیگر فته شکل وجدانی
نوای لاف گزافی که لازم شعراست ز دم جانکه دلم خون شد از پشیمانی
حدیث آب علف خود به نزد من باد که نظم و نثر مرا کرده ابی دنیانی
تمام همت و سرتا قدم مراد دلم دگر دهی بستانم دگر دهی آنی
دگر چو ماند دعای بگو کنون که چه کام طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا نبود ثانی قدم زادل مدام تا که بود سر تاج ارزانی
ز سایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد همای دولت مخدوم اول و ثانی

ای دل ای راه‌زن که از عرشم
بحضیض بلا فرستادی

ای عزیز دلی که بهر طلب دگر نغمه بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت کز غیب چو گرفتی کجا فرستادی

آمدی بر دو کون معنی لیک بعدم زود وا فرستادی
صورتی بود وقف ناگردی سگ مردم کیا فرستادی
آمدی مهلتی ز استعداد روح را ناشتا فرستادی
هر کجا تحفهٔ هوس دیدی بقمیص رجا فرستادی
جای عجز دنیا زد گره دریا بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق می لغزد عقل را بی عصا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی بدیار جا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آید بدیدنت از پی گر نبود از قفا فرستادی
که براه مطالب حکما کم نوسنجی دلا فرستادی
گاه بر نظم و نثر بر شعرا هر جا مرحبا فرستادی
مجملا هر ره که سر کردی خار از مغز پا فرستادی
ریش ناسور نفس را پرهیز بهش عجز و شفا فرستادی
از تقاضای نفس بر جانت فتنهٔ کربلا فرستادی

برت از دود کر بدر و نیسی　　کاسهٔ شوربا فرستادی
هر کجا فقر نیز با سنگ کرد　　صد شکم امتلا فرستادی
هان برون شو که پیش خانهٔ عشق　　خوش بساز و نوا فرستادی
کرد مایم کی دکر نفرین　　برگ دوزخ رسا فرستادی
دی اکر دلیست کو این نام　　بد و عالم چرا فرستادی
تن زنم بهر دستی نکنم　　که تنفیع از نگا فرستادی
بد هم مرده که صیغهٔ عهد　　ما معفی ما معفی فرستادی
ای که خود ارشاد راه صواب　　بر صد خطا فرستادی
به نکردی شفاعت خود را　　بلب مصطفی فرستادی
ای که بردی به نزد مهر بش دل　　پیش بر کیمیا فرستادی
ای که از ما به سعادت خویش　　سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشر و نعم　　بمکافات لا فرستادی
ای که وقت گزارش پیغام　　صبح نزد عشا فرستادی
انجمن قطعهٔ بیک نفسم　　بزبان ادا فرستادی

خستگان را ز مژدهٔ صحت !!　　تکیه و تکیه جا فرستادی !!
کم که را بظلمت خذلان　　نور شمع و هدی فرستادی
در و حلی ز دند اهل بهشت　　رفتی و مرتضی فرستادی
لب به بندم که در طریق سلوک
راه هم در رهنما فرستادی

منم عرفی امروز کز کنت طبع　　بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتایی خود　　بوحدت فروشی بعزلت گزینان
دلی دارم از آب رنگ طبیعت　　گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از غنچه های معانی　　برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی نیز دارم ز دوران کودن !!　　پر از داغ چون دامن لاله چینان
کردهی بصورت قبیح و بمعنی　　تنک روشنایی چو صبح حزینان
چو گلها بخندند از باغ طبعم　　بگو تا ه دوستی دار آستینان
زجذب طبیعت براوج معانی　　برآورده ام چشم کوته بینان
تا لودگان جبههٔ سیفنام　　ننگی نفرین با کینه دیان

باقی زبان نامه می نویسم — منقش مهر زمرد نگینش
تفنا ندم نوشتم چو بیهوده گویم — که آنان کدامند کیانند ایشان

ای وفا پیشه یار هم‌مشرب
که به عرفی دعا فرستادی

نه دعای تهی که در جنبش — که هر مدعا فرستادی
عندلیب هوئیت گلریز — از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت — نه گرفتی بها فرستادی
بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که درین باغ فرو چیدیم محمل — که در وی عندلیبی کرده ناهید
کدامین باغ باغ وصل یاری — که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله‌زارش — زند سیلی بروی ماه و خورشید
از اندام گلستانش زند بر داغ غم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هردم از وی می رباید — قبول منت تاثیر امید
عرفی آغاز گریه کن باشد دله — کین گهر خاکدان نواب شود

ناله کن گر ز تاثیر نفس — دهر نا مهربان نواب شود
از فغان سینه ریش کردم و ای — قانمان فغان نواب شود
منم آن کعبه کز نوای من — بیت معمور جان نواب شود
گر بسوی وزد نسیم باغ دلم — ثمرات جهان نواب شود
گر شرابم کنند درد آمیز — مشرب انس جان نواب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان نواب شود
گر من از گفتگو بیاسایم — دور ملک زمان نواب شود
من کجا جنس روزگار کجا — خانهٔ آسمان نواب شود
دله
تهمت فسق بمن گفت یکی کج اندیش — که ایزد از صورت ای معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید — شد پریشان چو سر زلف و با تیم برداشت
روزگار آمد و گفت بمن که تو محرم تری کین — پرده زین راز تهی مایه نخواهم برداشت
گفت اول غلط افتاد مرا می بایست — دل از صحبت مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بنجید شدم گفتم دل — آنچه برداشت هم از کون مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت کذبند دریا / رحمت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر ما تو رفت / یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

وله

ای که از تهمت [illegible] تو / عدل با علم مستقیم گهه

شد [illegible] گه لطافت تو / تهمت و طعنه منهزم گردد

حال [illegible] نی نگر که از تهمت / قهر تو لشکرش منهدم گردد

شاه از عصمت ننگ [illegible] / زان [illegible] کلندام منعدم گهه

که [illegible] بر [illegible] داده

گروه [illegible] کور [illegible] علم [illegible] گردد

فسانه [illegible] ازین بهار / که با شنید [illegible] معاشران برابر

زعاطفت بمکافات معصیت [illegible] / [illegible] کرده ستم را عدالت داور

بیاض دیده ز [illegible] / که لاله سود [illegible] در میانه عنبر

زنقص [illegible] / ز نقص [illegible] مجور

گرفته مالک [illegible] / که [illegible] چنان [illegible] برد بسفر

نرفته [illegible] مودود [illegible] بالین / ز [illegible] الطبا نهاده صد دفتر

من [illegible] بدین حال دوستان فصیح

بدور [illegible] و بستر نهاده صد منبر

یکی بریش نهد دست کج کند گردن / که روزگار وفا با که کرد جان [illegible]

بدان مال فرومایه دل نشاید بست / کجاست [illegible] جمشید و ملک اسکندر

[illegible] / [illegible] قطع نظر

یکی به نرمی آواز و گفتگوی خوش / [illegible]

که جان من همه را این رسد نباید رفت / [illegible] روانیم و [illegible] گذر

چنان که ریش بعصیان سفید گردستم / [illegible] از بهره [illegible]

جوان و پیر به نزد اجل [illegible] / [illegible] برق چو آتش [illegible] خشک و تر

چو در [illegible] / [illegible] روی اگر [illegible] بهتر

یکی بحرب زبانی [illegible] / که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

فراهم آی و [illegible] مدار دل زنهار / که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا / بمدعای تو دیباچه چو درج و گهر

ای [illegible] فلک [illegible] صنع تو دانه

از قصر کبریای تو عرش آستانه

در تنگنای کوچه‌ی شهر جلال تو
وسعت گزین زمان و مکین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دارد از دو جهان آشیانه

نه توسن سپهر سراسیمه گرد نیست
تا حکمت گرفته بکف تازیانه

ذات تو فارغ است بایجاد هر محال
الا بآفریدن چو خود یگانه

عفوت ثواب دشمن و حکمت گناه دوست
هرگاه چین عاطفت دام و دانه

عرفی تمام معصیت آمد بدست او
هست از عنایت تو عتاب میانه

تحفه‌ی هر سهم یک دو سینه فگار ما
سایه‌ی گل بر نشاید گوشه‌ی دستار ما

باعثی دارد رواج سبحه کوثر دهر کو
تا به هند و صد گره در رشته‌ی زنار ما

تا لب آلوده بهر توبه نگشاییم زانکه
بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما

مرحبا ای چاره آسان مشکل‌های کار عشق
تا نخواهی بس نیز داوری از رخنه در کار ما

ساکن میخانه باش عرفی از آنکه هست
چشمه‌ی نور صفا در سایه‌ی دیوار ما

سالی مهر دوست بینم نمی‌کنی دشمنا ترا
یکبار دوست دارم بی مهر با ترا

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از من دعا بگوئید یاران شاد ما را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقم
زرمی دهد مرکب می میدهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن آرزو
تا کی فراق تو من ای حور تا تو ترا

کنج مروت اینست کز باد را نگیزش
یا آنکه جوید از غیر در خود مایه آن را

آواره کیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی نگشتی از خلد آید که باز گردد
غافل که تازه پرواز کم سازد آشیانه را

نوش داروی علت نهد در جان ما
در خمار مغز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشه‌ی زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
گر نمود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد دامان ما

چشم اگر باز است و ور پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیده‌ی حیران ما

سینه ز عصمت پاک دارم همچو گوهر ننگ
میکند آلوده کی پرهیز از دامان ما

معنی روشن جوی مپسند شدم عرفی ز دل
در سیاهی می‌نگنجد چشمه‌ی حیوان ما

کوی عشق است همه دانه و دام است اینجا / جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی به بند افتاده است / طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

عشرت بزم تو زان است که محنت بر ماست / شام این ناحیه دیدیست که شام است اینجا

بر در عشق مجو معرکهٔ شیخ و حرم / طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

از حرم دگر است و ز نشیمن خاص من است / الحمد لله که این زمزمه عام است اینجا

سر تقریر دوران نشنید که بجوش / سر آن مسئله مگشای که عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای یار / زاغ اندیشهٔ جان کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرد الا در دوست
همه جا دشمنی از انست که دام است اینجا

بجز بخشش بلا مرحم مباد این سینه ریشان را / عداوت با دل من زهرآلوده نیشان را

بمن بیگانگان را کی دل همصحبتی باید / که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی هم چشمه بیتابی میرابیدم بنشاندم / که محکم بیست پیمان محبت جفاکیشان را

نه با من با یکی از اهل غم و خوش دوستی میکن / ولی در کار دست آور سر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آسان آتش چون گنبد ریزد / مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی بگوی بیغمان زین مرده مرهم / که اینجا با نمک هم الفتی شد سینه ریشان را

گفتگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما

اندران بیشه که با شیر رود آهو ز نیست / روبه ازی جگری رم کند از بیشهٔ ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق سر است / قوت بازوی دل مطلبد تیشهٔ ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق بود / باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بجنون نفروخت / الحمد لله که آزاد شد از بیشهٔ ما

نداد نور ز خورشید چراغ هستی ما
کلید حید ز باغ درازدستی ما

عنایت صمدی از کفر ما نکند / اگر کمال نماید درازدستی ما

سر فتادگی ما بعرش میساید / کلاه فخر بلندی ربود پستی ما

زبیم مستی ما زان کرشمه میبارد / که چشم شاهد عشقت نیم مستی ما

دمی که عشق تبازد بقلب ما عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را / آتو سفارشی کن بیداد پاسبان را

تا کی فروشم آخر بی سود گوهر را | هرچند کهنه باشم من دوستم زبانرا

من بلبل بهشتم آیا درین گلستان | در روز بد نهادم بنیاد آشیانرا

پروای گلشنم نیست اما درین گلستان | در خواب ساز کوشت بیدار کن زبانرا

عشقم ببست و افکند درپیش درد و محنت | سلطان دشت کارا لاغر نخشد غلامانرا

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک
بنشانده بر بناوک بربسته زه کمانرا

از بس که در معارضه دیدم مثالها | عاجز شدم ز کشمکش احتمالها

یا آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد | دل خوش نمیکنم مگر از این محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند | پروانهای سوخته پرها و بالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض | رسوای خلق گردد و گویند سالها

گه گه فتد ز طاق دل و دوستی دلی | خورشید را زبان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
گر جام جم تراشکند در سفالها

زهی خسته لبم با شکر چکار مرا | ورا زباد بشم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت و جمال | به قسمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ز بهر کاوش دل درد اهل دین طلب | من و نگاه تو با نشتر چکار مرا

ز ناز شربت کوثر نمی چشیدم آه | با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم | به نغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

جز از عرفی جانباز سر نمی طلبی | فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را | بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده | که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت نغایتی گرمست | که هیچ سبزه ندیدست روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت و عرفی برد
بجلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشت داد دل آرمیده را | غم نامهای نشسته و صدره دریده را

شادم که در طپیدن جا خالی کرده ام | هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق | کانجا بنو بها نبود صلح دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که برجلم | شب کرده صبح عافیت نادمیده را

عرفی بزیر تیغ منو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون ناطپیدن را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا
که آرزوی دل آورده در کنار مرا

فغان ز شادی دون همتی که بنهادم
که هیچ کار نیارد بانتظار مرا

نه دام مردم و نه صید مرشد شهرم
نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا

ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر
غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

بیا بملک عدم یا جهان مکن عرفی
که هیچ نشناسد درین دیار مرا

از نالهٔ شبانه اثر برده ایم ما
ناموس گریه های سحر برده ایم ما

سرهای عافیت نشناسیم کز عدم
در گرم و سرد عشق بسر برده ایم ما

باد مراد اگر نوزد دمبدم چه باک
کشتی ز موج خنجر بدر برده ایم ما

سود متاع ما چه بود کز دیار عمر
مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما

راهی که خضر داشت بسرچشمه دور دور
لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما

جامی ز رفت عرفی داشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

وله

تا نیز کرده بیاست نگاه را
صد منت است بر دل عاشق گناه را

ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام
بر بسته پای دوخته چشم سیاه را

تلخی بعیش رونهد سازد ملال من
از ماتم گدا چو زبان عید شاه را

فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست
ثابت کنم بجوش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار دگر آرزوی دوست
در دل نگاهدار سراسیمه آه را

هردم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کنند ز شکوه و داغ دگر مرا

کو بوی گل بسوز دماغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم هردم بجوم شوق
آلوده میکند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از روی سراغ دوست
محتاج میکند به سراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان نه بلبل اند
هردم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بنفشه دمیم قدم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی غم را

نوبت بمن افتاد و بگوئید که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را

در حجت دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون شده این سلسله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما / بیهوده نبرد آب مده تیغ ستم را
در روضه چو با این دهن تلخ بخندم / بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم / از بی ادبان پرس و مکافات صنم را

عرفی غم دل گر طلبد جان مگذار از تو
زنهار برافشان و مرنجان دل غم را

عشق کو تا در میدان جنون آرد مرا / تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
از می طامات خوش لا یعلم مطرب کجاست / تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا
در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار / تا که از خشمم کنه دوزخ برون آرد مرا
می برد اندیشه ام در کعبه از دیر مغان / میبرد باری بخندیدم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل خرد معذور دار
من بدین وادی بخود آیم جنون آرد مرا

در نو بهار باده ننوشند کسی چرا / می در پیاله زهد فروشند کسی چرا
مرغان چمن بشوق بهاران چنین بذوق / همراه بلبلان نخروشند کسی چرا
سر رشتهٔ معامله در دست قسمت است / با دشمنان به مهر نجوشند کسی چرا

چون در مبدء عنایت توفیق ممکن است / در شکنای نزع نکوشند کسی چرا
هم دوستیست عرفی و هم ربع دشمنیست / عیب غنیم و دوست نپوشند کسی چرا

چراغ عشق به گلخن شود دلیل مرا
بکشت گلشن خورمی برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آن قدر که دهند / کجا نظر به کثیر است بر قلیل مرا
روای ملک سلیمان را نمی‌ام محتاجم / که منفعل نشود بال جبرئیل مرا
علاج تشنگیم خون دل کند ورنه / نمیکشد ستم مردم اصیل مرا

گریست عرفی مجنون که تازیانه او
ز کوی عقل برارد هزار میل مرا

می کش و عشق کن نرگس می پرست را / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
آمده فوج تازه‌ای از شهادت آرزو را / خیز و بزن شراب و شحنهٔ غمزه تیزدست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت / در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کن / یاد زمانه ده ز نو قاعل شکست را
گرم زیارتم گشته بخودی ولی / یا صنم است ور نه با عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یاس باشد خوبی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشه‌های باطلش / پیش او در آتش اندازند مکتوب مرا

گفتگو افتاده زین غمخانه میباید بردن / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا

حسن و ناز عشق خواهد مردی شرم ادب / حسن اهلیت و بیداد از محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیش مکن
ناصبوری شرط اسلام است ایوب مرا

دل چو بغم شاد نیست مهر و وفا زد طلب / غم چو گوارا دقا در برگ و نوا زد طلب

یا بدعا غیر درد از در یزدان مخواه / یا بطلب گر خوشی ترک دعا زد طلب

چون ز دو دشمن عهد ما کرده فلک واژگون / تشنه رسی چون بخنجر زهر فنا زد طلب

[illegible] زد مطلب درد و درمان / دانکه خورد نوش زهر درد و دوا زد طلب

از چو روی نزد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر راهی و هوست خیر و بیا زد طلب

صد قول بیک زمزمه طی میکنیم امشب / مستی نه باندازه‌ی می میکنیم امشب

آن خنده که دی ساغر جم داشت بخورشید / بر جام جم و مجلس کی میکنیم امشب

نگشود در کفت نشنودم بمشایخ / ای داد و دستی بادف نی میکنیم امشب

همت نه متابعت که از زد بمشایخ / ای زمزمه با حاتم طی میکنیم امشب

تا کی طلب از وادی راحت کنندم دور / ای ناقه درین مرحله پی میکنیم امشب

عرفی لب من درد با فغان نگشود است
ای ناله بفرمود که نی میکنیم امشب

کو دل از من جمع دار آنکس که با من دشمن است / هر که خود را دوست میدارد بتن دشمن است

گوش معزول است در خلوتگه ارباب راز / دود شمع خلوت ایشان بر روزن دشمن است

بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور خود / آنکه در آتش بود با یار من دشمن است

بسکه در کامم اثر کرد است ذوق اتفاق / با ورم ناید که زاهد با برهمن دشمن است

دوستی با دشمنم نه بهر مهر انگیز است / دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمن است

در نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
گو بزرگ دشمن و عرفی بگو دن دشمن است

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است / خوش سر دکاری ازان بد خو مرا با آتش است

آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم / باده با شاهد مرا نیست تنها آتش است

با که گویم سرّ این معنی که نور حسن دوست / با دماغ من گل و با چشم موسی آتش است
هم سمندر باشد و هم ماهی که در جیحون عشق / روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست محکوم کسی دیدن نبود جانسوزتر / ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها / خانمان کاروانی زلیخا آتش است
عرفی از اندیشه باز آ چاره بیهوده چیست / سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است / هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث برهمن روا است لیک / در دام طایر حرم آب و دانه خوشتر است
گر در بهشت فتنه کسی باده کل کند / ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشانی انجمن شمع / اول محبتی به پروانه خوشتر است
در صحبتی که فیض ادب نیست شرم نیست / روزی مرا بصحبت بیگانه خوشتر است
با گوش هوش مردم عالم کرشمه‌هاست / همصحبتی مردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت و گله مندان بی ادب / در کیش من ز بستر گدایانه خوشتر است
عرفی مثال بیهوده احوال دل مگو / گر نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن زند بر دل شراب نایاب هست / در سبو از می تهی گرد خمار خواب هست
آنکه گویی باعث غم خوی غمگین رو مباش / غم ز خود با کس ندارم ورنه خود اسباب هست
گر نمی ارزم بخلوت زار زنو منعم مکن / در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالت هر شبم بام و در دل روشن است / ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست
ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را / عافیت در مردن آسودگی در خواب هست
دل تهی کن عرفی این غم را ز دل نتوان گذاشت / دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل تری بر ندهد چشم تری هست / تا ریشه در آبست امید ثمری هست
تا چند رسد آیت یأس از در و دیوار / بر بام و در دوست پریشان نظری هست
هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل / در دامنش آویز که با وی خبری هست
منکر نشوی گر بغلط دم زنی از عشق / آن نشئه مرا گر نبود با دگری هست
هرگز قدم غم ز دلم دور نبوده است / شادیست که او را سر و برگ سفری هست
تا گفت خموشی تو راز دل عرفی / دانست که از ناصیه غماز تری هست

وله

منم که طاعت بت لازم سرشت منست / اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه حسن عمل نیست آه و آهم هست که چشم اهل محبت بفعل زشت منست
روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم که این به نزد مکافات من بهشت منست
کنار کشت و لب جو بنغم زبان دارد میان دایرهٔ غم کنار کشت منست
بگیر آینه عرفی و بین سرانجامم که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانهٔ دل من که ورد فتنه زند جوشش گنجینه است که از آتش ویرانهٔ عشق است
شوریده شد از ناخن عشق ابد این شاخ این زلف پریشان شکن شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا اینها گل آن است که بیگانهٔ عشق است
از منطق حکمت نگشاید در مقصود اینها همه آلایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر بیفروخت گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو خواهی
در بست که از فرش صنمخانهٔ عشق است

زبان ز نکته فرو ماند راز من باقیست بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بگفتن و روزم بزار خوابی رفت غرض که مدت عمرم به بینوایی رفت
هزار رخنه بدام دم از ساده دلی تمام عمر باندیشهٔ رهایی رفت
بیافت عشق در شب چراغ در ظلمات اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست غرور بود که نامش به آشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن بجبهه سایی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مایل افتاده است صنم تراشی من از کفر غافل افتاده است
مرا معامله در کوچه ایست با مرهم که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاده است
بدیر میرود ای کعبه جو مرست الهیها که هست خوابی در آتش بمحمل افتاده است
ز طوف کعبه مبادا که ناامید شوم مدد کنید که جنازه در گل افتاده است

چگونه گریه بجوشد که چشم گریانم — با آفتاب قیامت مقابل افتاده است
ز بهر حور گرمی که تشنه جلبت — هزار پایه که از تیر رسایل افتاده است

به آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی به در کعبه بسمل افتاده است

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست — درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان — بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیه راز — خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن — در باغ تمنا ثمر پیشرس ماست
مرغان اجابت همه بریان دگرانند — در باغ بهشتی که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما هر که شود حیله فروشست
در پای کسی آویز که بیگفت کس ماست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است — وین در روانه زیاده که باران موسمست
آنان که لاف مرتبه قرب میزنند — پهلو تهی کنند از امکان که ممکن است
گر صد دلیل نقل ز فیض خود کنند — ما دشمنیم با خود و اندیشه حاکمست

هر نکته که هست به وجهی توان شناخت — نادان جهل بنجردان بر معلم است
با خود ز کبر تکیه تهمت زدیم لیک — درویش را معامله با جود منعم است
هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد — معلوم شد ز کوشش عرفی که محرم است

آتشین لاله بر سر ورقست
هر ورق تابده صد ورقست

عشق میخوانم و میگویم راز — طفل نادانم و اول سبقست
حرف مقصود نمیریزد زود — خامه طالع من تنک شقست
گل غم ز آتش ما میجوشد — شیشه دل ز نمش پر عرقست
از کتابی که منش خامه‌ام — لوح محفوظ نخستین ورقست

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
هر چه در حق تو گویند حقست

نوشیدیم شربتی که شکرها در و کم است — داریم غزلتی که خبرها در و کم است
صد روشنیست در تتق تیره روزنم — فیروز شام من که سحرها در و کم است
در طبع صد کرشمه و تحریک طلب نهفته — این نخل خشک بین که ثمرها در و کم است

طالع ببین که بر اثر پای کس میرود / این ناله چون به اثرها در دلم رسیست
کی مرد ماست آنکه نهد داغ بر جگر / داغ غنیمتست داغ ما که جگرها دردمکست

عرفی به عیب دوستی از دشمنی چو غم
عیبست دوستی که هنرها دردمکست

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست / درد را با دل سودازده بازاری هست
قفل الماس بیارید که زخم دل ما / سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری هست
اینقدر سنگدلی نیست که کام اگر کسی / مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
ای مسیحا اثری با نفست نیست مرنج / امتحانی بکن اینک دل بیماری هست
محرم خلوت عاشق بجز اختر شمع / آفتاب ار نرسد سایه دیواری هست
دلم آن کافر عامیست که در گوشه دیر / بر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب مگشا ای عرفی
که بتحسین تو گفتست که زناری هست

مرا که شیشه دل در زیارت سنگست / کجا دماغ می ناب و نغمه چنگ است
بعود شیون ما زخمه خورده می شنو / که ای نوای خراشیده بس خوش آهنگ است

باین که کعبه نمایان شود ز پای منشین / که نیم گام جدایی هزار فرسنگست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم منه که بس تنگست

بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کن
تا آشتی برد اکنون که صلح هم جنگست

مرو بیادیه گردی که زرق شیدائیست / برهنگی مطلبگان لباس رعنائیست
زبان ببند و نظر باز کن که منع کلیم / کنایت از ادب آموزی تقاضائیست
دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد / ازین شراب که در ساغر تماشائیست
چنین که بردم شمشیر و دشنه میغلطم / حسود ار رسد ارگویدم که هرجائیست
شهید عاطفت آن کرشمه ام کز مهر / تمام نقش طرازی و مشهد آرائیست
به شوق دوست چو سازم که شریعت عشق / خیال بی ادبی و نگاه رسوائیست

مگو که غیرت کنه کارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائیست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت / آبحیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا دلی آورده ام این فتنها بر داشتم / از گران باری حیا در خاطر گردون گذشت

صبا من این گردن چو داری رو که تا بر زدم گام
هر قدم می باید ات از دجله جیحون گذشت

سوز درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک
عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمر ما کش نوش دارو بار بود
دایم از سیلاب زهر و جویبار چه بار خون

نقش را بنما مبت گر زانکه لی کم میکنی
گر گدا مین کوچه آمد عرفی و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان ز فتنه است
این شکایت نیست که از دامن ایمان ز فتنه است

بجوالی تن از شرم نماید فزود
جان آنکس که ز هجران تو آسان ز فتنه است

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
کز گلوی آهوی سم چاشنی جان ز فتنه است

رفت آن آفت دین از برم آهوی تیر با
تا ببینم که چها بر سر ایمان ز فتنه است

همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه او باز لب چشمه حیوان ز فتنه است

کسی که دین بحسن تو آشنا کرده است
هزار گنج گهر صرف توتیا کرده است

اگرچه تشنه نطقم مساز مغرورم
که هرچه با مس من کرده کیمیا کرده است

کسی که روی دل از قبله گشته تا دم مرگ
بدانکه در ره دل روی در قفا کرده است

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نقش خود صفا کرده است

چو دل شناخت سررشته گشت معلومش
که دم بدم بکف آورده و صفا کرده است

گرت بخوست جعد افکند بدرویشی
نگمکن منکه گستم سایه هما کرده است

ز نور زاده مرا چشم طلعت خورشید
بگوی سرمه فروشان مرا گدا کرده است

کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم
برو بسوز که بر خویشتن جفا کرده است

دلیل

دلیل خوبی تو عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کرده است

هرگاه که از مهر یکی میل تو بیش است
اول نمک سینه ما باش که ریش است

زندان بود امروز بر آن گیره عاد
در کش کشمکش صحبت بیگانه خویش است

معشوق در آغوش مرا آینه در کف
از بس که دلم شیفته زشتی خویش است

دانند که نشفقند طبیبان همگی لیک
مرهم که نه معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان انس بگیرد دل عرفی
دایم قدمی چند ازین قافله پیش است

این پند مکو دلم نخراش این فسانه چیست
مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست

نازم تبوسن ستم او که هیچ گاه — اگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
کز غمزه است مراد اسیران نمی دهد — حور و ملک شهید درین آستانه چیست
نالم چنان ز درد که خون چکد ولی — دل کو بدم چو نغمه این ترانه چیست
من مست غوطه ورنه دریای آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست
عرفی شکایت از ستم نغمه نیست لیک
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسن بناز منه تماشای نازنیست — اما ز ذوق جلوه خودبینی باز نیست
آرایش وجود قبول جواز نیست — زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست
پیمان سعی بکس اگر کار مشکلست — ره دور اگر ملول نشود درد دراز نیست
دایم دلم ز نعمت نایافت فربه است — این موم را بآتش دوزخ گداز نیست
مغرور بود و کشته کند نان امتیاز — والا که سر وظیفه خور امتیاز نیست
عرفی تو هم نیک دعا از خود فروشی است
هر جا رعونتی نبود احتیاز نیست

نازند جهان از تو با آرایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دین فلک شیوه آتش گری تو — یک لحظه بیاسود ز فرمایش آفت
باید همه آفت اگر تو آفت عشقی — راضی نشود عشق بآلایش آفت
چند انکه دلم آفت عشقت طلبیدست — در حوصله عشق تو گنجایش آفت
آراستی از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دلارای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست — همه دانند که یار اینهمه بازاری هست
حد من نیست که گردم ز بلی کوی ولی — دوست داند که مرا قوه گفتاری هست
گو ادب چشم ز ما باز مپوشان رخ دوست — این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه باندازه بازوست کمندم هیهات — ورنه با گوشه بامیم سر و کاری هست
سالک کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار که عشق همه سر منداند — بیستون کر شکافند دگر کاری هست
دل عرفی نه یکی قطره خون فولاد است
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دل منست — آماده هزار شبیخون دل منست

هرگز نیامدش بغلط محملی بسر | بیهوده گرد وادی مجنون دل منست

صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم | برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست

صد دل ترانه کرده باهنگی آشنا | درمانده فسانه و افسون دل منست

در دور هر سینه غنیست جام زهر | در بزم شوق شیشه پرخون دل منست

لطف تو گر عتاب نشکست
دل را بیک اضطراب نشکست

بد مستی من آستین برافشاند | پیمانه آفتاب بشکست

زلف تو بجهان فکند آشوب | در دیده فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم | صد شیشه پر گلاب بشکست

ای ناله که در جگر شکستم | سیخیست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار | از غایت اضطراب بشکست

عرفی دل ما چو طره یار
در پنجه پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاع است | کین شعله دل نام و کرم هست متاع است

در معرکه عشق زبون شو که درین رزم | هر کس که بصد زنگ شهیدست شجاعتست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چیدند | بی آبی ایام مکیدست فقاع است

گوش شنوا جوی که در بزم تامل | بر بستن لب موجب صدگونه صداعست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد | بر جبهه دکان دوزخ و دلال متاعست

عرفی یکی از جنب برآور سر مستی
این نشئه محمل عجز است که بر دوش وداعست

بوی غفلت آنکه هر یک گام صد عادل کمست | تا قیامت جان فراموشست انجام دل کمست

ده چو راهست اینکه در صد سال یک منزل یافت | آنکه در هر نیمگامش طی هر منزل کمست

تلخی جان داده هم نیشکر که در روز جزا | نمک قلم در هجوم لذت قاتل کمست

بار در دل هست اگر دل نیست تا گو مباش | کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کمست

آنکه میگویند درها میگشاید دست دوست | تا در دل می‌شنوا ما کلید دل کمست

در هجوم چاره اندیشی نه عرفی گشته گم | عقل رهبر هم درین اندیشه باطل کمست

گلدار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدسته فریب بدست نگاه اوست

ماییم و گشت باغ محبت که سر بسر | زهراب داده پیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سر خوش می‌زنند / این شاخ طوبی است نه طرف کلاه اوست

یوسف که هست بر سر عصمتش [illegible] / آنجا که مجلس‌گاه زلیخاست جاه اوست

عشق زیاده هست ز عشق تو نه لیک / آن عاقبت نصیب شهید نگاه اوست

در [illegible] اجازت و بیش از این مباش / اینجا ادب خوش نشسته نه این جلوه‌گاه اوست

گفتم که قسمت است دل عرفی چو من کشید / گفت از کرشمه پرس که گویند گناه اوست

صد چشمه زهر از لب [illegible] دل ما ریخت / غم روغن تلخی به چراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو در ساغر [illegible] / هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که بر [illegible] / عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

[illegible] دگر هر دل که [illegible] او / بر کوفت شرری خون ز دماغ دل ما ریخت

ای گریه که برگشت ز دل [illegible] / صد دانه الماس به داغ دل ما ریخت

عرفی جگرافشان بنود [illegible] هر دل / ای برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

بیدلی کو تا زبان پرسم ز دل آواره چیست / از مزاج دل تفاوت تا بنگ جامه چیست

عهد بشکن از حالم شد عشق تو تا بنگرم / بوفاها کسب شوخی بسیار چیست

چاره آخر ضرور است از بی‌تسکین درد / من ندانم هر کسی داند بگو بید چاره چیست

شکر تو کردم به بی‌ذوقی ندانم در جهان / جلوه در روی نکو بهره ز نظاره چیست

آنکه چون آتش به ابر [illegible] می‌کشند / چون ندانند ذوق [illegible] پاره چیست

عرفی [illegible] گوی عشق می‌بارد ز تو / رو به خون آمیخت [illegible] نگار چیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق است / شهادت ابتدای جنگ عشق است

هزاران گرد بالا کز [illegible] / دلیل شوخی نیرنگ عشق است

کجا پژمرده گردد غنچه شوق / که یکسر آب و بوی رنگ عشق است

دماغ آشفته داریم و دل نازم / که سرتاپا ملک صلح و جنگ عشق است

نکش [illegible] ز غیرتی [illegible] سوخت / وگرنه قتل عرفی ننگ عشق است

یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر نیست / نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست

گرچه در هم‌نفسان جمله وفاداری هستم / آن وفا کو که جفا کوشی از آن بهتر نیست

نیست هشیاری آسوده‌دلان قابل راز / اینقدر هست که بیهوشی از آن بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگوی
هر لباسی که تو می‌پوشی ازان بهتر است

تا روی دلفریب تو بستان آتش است
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است

یا رب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است

گر هست حیرتیم ز روی تو دور نیست
آتش پرست واله و حیران آتش است

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
او باید این نواله که مهمان آتش است

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش است

خون شهید جهان را فرو گرفت
کشتی مساز نوح که طوفان آتش است

مستی بمحفلی که درو آتش جحیم
ته جرعهٔ ایاغ مستان آتش است

افتاده دامن دل عرفی بدست عشق
سعیی که هر دو دست بدامان آتش است

زخم از دهان تیغ زبون شجاع ماست
تسلیم گشتن و نه طپیدن سماع ماست

در بتکده و دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پرخون متاع ماست

صد فوج ناز و عشق بمیدان طلب که باز
جنگ ستیزه تو عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام ای رفیق درد
آغوش بر گشای که نوبت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خاصه از چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و یکمویم تهی از یار نیست
باورم ناید که هر مویی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنار مغان گفتند حیف
کین زمان در کافرستان غیرت زنار نیست

می تراود می بجای و می جام آید بکف
نیست باکی گر به بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام شرع
اضطراب جان بسپردن مانع دیدار نیست

انتظار نوبهار از رنگ چشمهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفکن رشتهٔ مریم بسوز
خلوت اصلت خون آلود کار ایار نیست

هان ره عشق است کج رفتن هزار و باز نیست
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کای یار در کار نیست

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت
که شاهباز بلبک شکسته بال گذشت

ز عکس ای رحم اید دوستان بیاسایید"
که در دلم ز فسون کارها بفال گذشت

ملال آن دمیان دمبدم دگرگونست — منم که مدت عمرم بدین ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق — که یکشبی غم او در هزار سال گذشت
بباغ طبع تو عرفی که خلد نازکی است
بدان نسیم که بگذشت بر نهال گذشت
غمگساری در لباس عشق بزم خوبی است — خشم و ناز آرایش بیرون بزم خوبیست
گر بسختی درد من ظاهر نشود کین اضطراب — هم ترازوی متاع طاقت ایوبیست
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد — اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبیست
سدره در آب و گلم پژمرده میگردد دلی — در نهاد من شعله را نشو و نمای طوبیست
شرح درد ما نباشد گفتن عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبیست
از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است — بلکه گوش تو هم از زمزمه‌ها نشنیده است
باورم نیست که همسایهٔ جنبش لبت — صیت دل بردن آن غمزه جفا نشنیده است
[illegible]ه شوق نسیم تو رساند بمشام — ورنه بوی تو کس از باد صبا نشنیده است
[illegible] من آتش دلسوختگان است فغان — که طرب آمده آوازه ما نشنیده است

غیرتم بین که برار تو حاجات هنوز — از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
بدگمان گر شده با شمع مشو رنجه که کس — مهربان شوخ ستمکار بما نشنیده است
برو از صومعه در دیر مغان چون عرفی
که درین روضه کسی بوی ریا نشنیده است
گشود برقع طوفان حسن عالم سوخت — متاع شادی و غم جمع بود در هم سوخت
که زد بباغ دلم دامن کرشمه و ناز — که نیم شعله همه خانمان مرهم سوخت
فروخت حسن که در گلشن بهشت افتاد — که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
بالعطش مگشا لب که خضر وادی عشق — گلوی تشنه بآب هوای زمزم سوخت بالعطش
خراب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او — کلیم را کف و دست مسیح را دم سوخت
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم — که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت
خوشم که سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر — که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت
وله
ناله پرورش آموز نهال ثمر است — در بهارت بنمایم که سرا پا ثمر است
ناله در سینهٔ من یکنفس آرام نیست — در دل خویش اثر کرده چو اهل اثر است
ره رو بادیهٔ عشق ترا در هر گام — [illegible]

گرد بازار چه عشق نگردم که در و … عافیت سینه خراش است و بلا دشنه گراست

عشق را سینه تنگ و دل گرم است ضرور … حسن نقشیست که هر لوحی از و بهره وراست

ولہ

منم که از غم محرومیم جدائی نیست … میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او … بغیر زهر دل خون بینوائی نیست

از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم … که شیوهای ترا با آشنائی نیست

بیا که حسن بطور دوست شعله فروز … مرو بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی در جهان نشسته چنان … که هیچگاه نشانی ز دلگشائی نیست

سوال نیک بد از ما نمیکند بخشر … گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق حالت عرفی سوال کردم و گفت

هنر بست کسی را که بیوفائی نیست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست … ره اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

شوق دیدار است کے هر لب بکامی لب گشاد … عالمی در گفتگو و خواهش سائل یکیست

عالمی در جستجو عاشق نه بیند غیر دوست … گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست و دشمن را چون غلط کنم عرفی دلی … دوست دارم دشمن کور از زبان و دل یکیست

هیچکه نالهٔ من گوش زد انجمنیست … وین کمندیست کی از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که تا صبح … میکشد جام ز کیفیت می آگه نیست

بر حذر باش که بر چه نقد یوسف دل … کاروان اهل بد در اگذری در چه نیست

سعی ها بی اثر از طبع دغا دشمن نیست … گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست

بیش عرفی مده از دست عنان کای شادی

خویش را ابله نموده است ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسار گیست … دل گو انگه نتیجهٔ نظاره گیست

مپیار دار ز رخش که ستمکاره گیست … از جام گشته ام چو رد دست خونچکان

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد … معلوم میشود که دل پاره گیست

فارغ ز خیر کی نگردد روی آفتاب … این دیده از نموده نظاره گیست

عرفی به تاب آتش اگر میرود رواست

بازش میا و دیده که آواره گیست

گلچین عشق شو بگذر و داغ دار بخت … تا باغ ذوق را نکند خار و زار بخت

انصاف فرق بر طرف بخت خویش دار … از خلوت ضمیر بمجلس میار بخت

در بحر علم گرچه سزاوار رهبریست / کشتی شبهه را نبرد در کنار بحث
همت که از مباحثه عامی شود حکیم / از بس که کشت شبهه مینهند در کنار بحث
سعی غرور بین که به نزد مباحثان / مطلب تمام و همان بر قرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند / هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی عجب تمیز ربانیست این فقیر
بستان بیانه و مکن در قمار بحث

منصور انا الحق زدن دارد دگر هیچ / ماییم و بالب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه بر آهم کده عشق بیابی / الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ
از کعبه گرانبار بر دیم بگذارند / ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست ولیکن
صد گل زده بر گوشه دستار و دگر هیچ

نزدیک لب رساند و بشکستیم جام صلح / دشمن غیور بود و نبردیم نام صلح ||
ناکرده صلح خشم نمودی نزاست او / آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح
دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بتخانه عداوت بیت الحرام صلح
آنان که حسن و عشق موافق شناختند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق می‌طپید ز بیم تو عمرها / مرغ دل رمیده نمیگشت رام صلح
ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق / گیرم بالتفات نهانش بنام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

جانان غم تو بازار جان ما گستاخ / که با رخ تو نگه های آشنا گستاخ
قبای ناز چو پوشی خدای را باو آر / که می‌گشاید کسی بند این قبا گستاخ
نهال قد ترا رشک شاخ گل کنم / بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ
ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی / که از تبسم او میشود حیا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کز و آید / گناه پیشه بهنگامه جزا گستاخ
دران مقام که از ناز حسن دلگراست / ازین مترس که بیگانه و را گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

در ازل رفتم به سیر کعبه و یاری نبود / آمدم در دیر راهب بود و پیکاری نبود

کفر و دین در کعبه و دیر ازل بودند لیک / سبحه و جنگی بر سر تسبیح زناری نبود

در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان / از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم هوس / هیچ سر بی کوبش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده و از دیده در باغ مجاز / هست داغی بود و دستانی و جز خاری نبود

در تماشای حسن اهل نظر بودند جمع / دیده‌ها نگشوده و محو دم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و اهل خرابات و مغان / اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره خون ناحق میچکید / طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اول ولی خود میگزیده و جان خویش / بود بیماری ولی ممنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان دل شده عیشش مکن / بیع اول بود آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در رشتهٔ دلهای خویش / راست گویم چون دل من جای دلداری نبود

داستان مستی عرفی و دعویهای او

این زمان گویا بر آمد در ازل یاری نبود

عشق اگر بر دامت مرد تاب دیدار آورد / ورنه چون موسی بسی آورد بسیار آورد

تا فریبند ابلهان را از متاع روی دوست / آسمان پیش از تو یوسف را به بازار آورد

بسکه زخم غمزه‌ات خوردم زمین مشهدم / نو من خنجر بجای بوته خار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق / یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

اینکه عر

اینکه عرفی را مسلمان خواند او را می‌نگاه / تا ز کفر آباد دل نهانهایش را آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود / تا ابد کشتهٔ عشق از پی قاتل برود

بود داغ که مرا می‌برد ای دل بگذار / که بمیرم من و جان از پی محمل برود

گر بمیرم منما چهره من روز وصال / حسرت روی تو حیف است که از دل برود

چارهٔ کار زند تیر نباید هیهات / کور سولی که بر جادو بابل برود

آنکه انگشت گزان روز جزا در محشر / آنکه ابله بجهان آمد و قابل برود

تا بزانو ب

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی / در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم برو سوزانند / بهر جانب که غلطم داغ می بهلو بسوزانند

میا در باغ ما رضوان که نخل آرای این گلشن / بهر جانب که بردارد نشیمن رو بسوزانند

بلبم گر یا ربم آشنا گردد درین بستر
صد آتش خانه از یک نغمهٔ لاهو بسوزانم

اگر یکدم نفس در دل نگهدارم بهر مویم
چه برقی که چندین خانه از هر سو بسوزانم

چنان بانگ و بد عرفی ببر کن کز زبان برون
مسلمانت بزمزم شوید و هندو

ز زخمم گر ببالینم مسیحا در نمی آید
که میداند بر بیمار از جان تیر می آید

شهنشاهی بملک دلبری در ناز می آید
که چتر نور حسنش مهر دم در زیر می آید

نمک پاشی کن ای عشق از برای زخم بیدردان
که از زخم ما نمکسود ار دم شمشیر می آید

همه آن مست عرفی کز لب شیرین طراز من
ترحم زود جی رنجد تبسم دیر می آید

بنده دل شوم که آن خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی خلد عافیت می بخرم بهشت حسن
زانکه تذرو این چمن طعمه ز راغ میخورد

از چمن نمی برد میوه برگ زمین
دانکه وظیفه ثمر از همه باغ میخورد

ای چمن محبت است لطف ادای بهشتیان
بوی بهشت ما مغز دماغ میخورد

بی ادبست موسم ره مده بش بطور خود
کو لب تشنه میکند دشنه چراغ میخورد

عرفی تشنه لب ز من مژده که گر نه ایستد
آب حیات از کف خضر فراغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند
فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی زشت خویند اهل دانش
که زیبا روی پوری را می پرستند

مبر غیرت که عشاق مجازی
ز خود ناخوشتری را می پرستند

عجب دارم ز دین اهل عصیان
که دامن تری را می پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن باند
که هر یک داوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می پرستند

ز اهل ورد ننو عرفی که این جمع
گرای گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه به بهرم حواله کرد
تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم دیده کام
هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آب حیات چون طلبم گر لب
این زهر غم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه برا
ناخواندن برده خاتم داغ صد رساله کرد

تیغی که یافت رو در جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دست گر ذاردی راحت دلریش میگردد
فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد

به بزم کز نشتر مژگان انجم خون ...
که گوئی نشتر نجاب بر من بیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد
که گر با لاله در جان کشایم ریش میگردد

دل کم گشته ام گویا دگر در سینه باز آمد
که چون صفهای درد و غم برادر بیش میگردد

فلک چندان ستمکاره است با این کرم بازار
که هیچ عافیت گر بخشدم درویش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد
که از دنبال غمهای پس از اندیش میگردد

خم بجوش آمد مگو چون توبه اکنون بشکنند
توبه از کز پی شراب آورده ام چون بشکنند

در چمن هر گز نگردان نسترن که جلوه دادنش
کز خجالت باغبان صد نخل موزون بشکنند

بر دهان نفس زن که از دوام همت سوار زبان
تشنه گو کو جام جم بر فرق جیحون بشکنند

گرد همجامی بعشاق از شراب نیستی
بوی لیلی گر بر آید رنگ مجنون بشکنند

مدعیان شعر عرفی وقت آنکه خوش گر حسد
لفظ را بر لب نه بیند شان مضمون بشکنند

درد کیشان هم ناموس کیش و کیش همند
غم کسار هم و ناسور کن ریش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا سحر
شکر در یوزه کن از دل دو درویش همند

زان بصورت نشناسند یا منزلش هم
که بخلوتگه معنی همه در پیش همند

دست ازین جمع پریشان بکش از نگار پریشانی
هم بیگانه و خویشند دل خویش همند

کفر و دین را بهم از باد که این ... گران
در بدآموزی من مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفاتان کهن ریش همند

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ زند غمزهٔ دوست
احیا جستن بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای حکیمانه بیالاید عشق
داغ گذار بید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی
صرفه بی ادب آنست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان زحوادث
جسم دکی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه رطل گران خواهم جم گر نبود
آتش آتش نشان خواهم گر نبود

آنچه بگزینیم بستانند از من — انتقامش اصفهان خواهم گزید
جنت از عرض متاع خود دهند — آنچه بستانم از آن خواهم گزید
گر بجز خوردن دهندم اختیار — خون گنج شایگان خواهم گزید
نقش اگر یوسف شود در بتکده — گرگ یوسف را بجان خواهم گزید
در وجود آزار دل بگزیده‌ام — در عدم آرام جان خواهم گزید
گفته بودم چون بدنیا نیستم — برتر از ملک کیان خواهم گزید

این نه دانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم

گر در عشق زنی ثابت قدمت باید — دل آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرطست — اول از عافیت رفته ندامت باید
تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب — عمرها در اندیشه اقامت باید
عشق تعلیمی نه تماشا که هر بوالهوسیست — چشم از دیدن خود بی‌سلامت باید

عرفی از زمره تا بت نشود دعوی عشق
هم صاحب نظرانیم دلالت باید

هجران شب تار ما ندارد — هم عقل گمان کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم — گل میل کنار ما ندارد
گر غم شنود کند خوشش باد — چون طاقت یار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما — پیمانه نگار ما ندارد
هر کس که زهی حرف وصلت — پیغام نگار ما ندارد
بستی می ناب دارد اما — در خورد خمار ما ندارد
از بس که زمین ایم و آسمان — غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنان است
اما غم کار ما ندارد

کو فتنه تا ز تیغها شمشیر دو در هم نهند — بیخودی و هوشمندی گر بپای هم نهند
عمر فرصت کو که تهمت دوست بیجانی دراز — تنگ چشمان را بگو بار گران عزت کم نهند
گر فشانم دامن دردی بر آسودگان — تهمت بیدردی صد سور را ماتم نهند
اشک ریزان بر اثر زیم گر لطف جگر — یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند
اهل دل عرفی اگر بایند قربان طرب — قصر شادی تا بهم در زمین غم نهند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
ننشیند دل این طایفه در قصر بهشت — که به میمون وطنها وطنی ساخته اند
چون بسنجند به فرهاد مرا با مجنون — که بیازیچه هر یک سخنی ساخته اند
گلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت — تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

لذت عشق تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد — هر که از راه وفا جان بتحمل نبرد
اگر کسی زنگ وفای شکند از زنجیر — دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا — هر که از بانگ جرس راه بمنزل ببرد
بجز غم جمله کند از راست که از خود گذری — کشتی اهل فنا مست بساحل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود — لب بشیرینی آن نخل شمایل نبرد
دم شمشیر بود هر که ز عشق ولی — هر که این نام زدن لب بسر دل نبرد

عدم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که مرا دست در آغوش حمایل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد — هست بیگانه ما هر که الم نشناسد
من آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان — طایر مسکن و مرغ حرم نشناسد
یارب آنکس که نهد تهمت شادی بر دل — تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
ما شهیدان شهادتگه عشق ازلیم — زخم ما بر هم و الماس ز مرهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز بهر بود و نبود
در جهانی که وجود است و عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد — بد نامیت آرایش آوازه نسازد
اجزای پریدم همه جمع آمد و آمد — کین ناز تو بی بهره ز شیرازه نسازد
در بزم وی ایدل مکن افغان که گر آنجا — بالقمه بی عبره و اندازه نسازد
نازم بصفای کنعان زلیخا — کز غیرت خود راست که با غازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در خالت ابر بود — همسایگی داغ تو با تازه نسازد

عرفی مکش آنجا و بیاسا که ز غیبت
کر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دل بر آن نی دل بیار و عشق غارتگر بند — می کشند از غافلان صد برخ ایوان سر

کشتگان غمزهٔ معشوق را در حشرها
جمع غیرت بر قبول کار قاتل میزنند

نکس از کاروان کعبهٔ دل گر شتاب
میکند از بندت بجا که عجز تا دل میزنند

گرچه ارباب تعلق غرق طوفانند لیک
زحمت اگر کم بود کشتی بساحل میزنند

هر کجا شمعیست روشن میکند از بهر بزم
شمع جان هرگاه آتش میزند بمحفل

زحمت حاج دیر از کعبه جویان بردراست
ره بسعی طی میکند باره بباطل میزنند

فتنه شور بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

عصمت از لعل لبت گرد امن میکرد
فتنه مغرورش که مسیح بجان نکس میگردد

ناله میکنم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

شعلهٔ غم و آیین دل آتش کاجا
در بدر شعله ز دنباله خس میگردد

در یار کس

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
میکشد باده و همراه عسس میگردد

تا بوی نفس سیم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو باشند

مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا
شور دل ریش ز نمکدان تو یابند

سازند به محشر هدف تیر ملامت
آن دست که گیرند دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا
زهر است که در کام شهیدان تو یابند

جان دو جهان را چو دم تیشه بجویند
یکیک ز سر نشتر بیجان تو یابند

معراج ملایک بجز این نیست که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو یابند

ای رفته بمحشر از پی فرزند بتمغان
هستند که او را ز گریبان تو یابند

عرفی چه بود ناز و تنعم تو که هرگز
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

ای صفا حسن و محبت بهم آموخته اند
این دو شمعیست که همدیگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ندارند بیان
شیوه های همه کویی ز هم آموخته اند

ما غرور فتنهٔ هجر چه پی با همیم
جامه ما به نه باندازهٔ ما دوخته اند

دفع لب تشنگی از شعله گرداب کسی
نگران شمع که در آتش دل سوخته اند

بنده گان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را به تمنای تو بفروخته اند

عرفی آنان که ز تحقیق مسائل باشند
خون خشم خورده و زان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان فرزند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم من بعشق ببخشند
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دراندیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدارد گدای کوچه عشق
از آن متاع که در سایه هما بخشند

چه ماست شرم مروت کنیم اگر زاهد
گناه ما بزیردستی دعا بخشند

دعای بی اثری دارم ای عزیزان جرم
کرم ابه تهی دستی دعا بخشند

بخت گوهر خویش آیدش بچنگ اگر
کلید گنج گدایی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که تر بمرد فنا
بجز نفس شبستان صبا بخشند

امیدهست که بکاکلی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزیست کیمیای صحبت یوسف باشد
بنده زری اگرت میل یوسف باشد

حد دست بر اثر زود بان می ماند
که یکی زاهل نظر دشمن یوسف باشد

درد عشق توقف نپسندی هرچند
تا ابد هر قدمش جای توقف باشد

این همه عالم وادم که سرشتی عشقست
که بعاشق فقد این نام تکلف باشد

نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکه ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چه بهم گرمی بازار فروشند
با هم بنشینند و خریدار فروشند

ما نامه و قاصد نشناسیم و ببینیم
ارباب نظر دین بدیدار فروشند

حیران شدگان تو چو خورشید قیامت
آسوده کی سایه دیوار فروشند

ما معتکف گوشه تنهای خویشیم
آن کعبه روانیم که زنار فروشند

مشکن قفس ما که تذروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکه یقینست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی دستار فروشند

زین دست در غلط افتم که مبادا
نقش در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس
بسیار خرند اکنون و بسیار فروشند

دل چه شعله حسن تو فرو می خیزد
که چون فغان من از دور دور می خیزد

مبین بعشق زلیخا مسافت عشقت
که گرد فتنه بنامردی بر خیزد

ببزم کعبه روان کم نشین گران تحمخ
همیشه سر دم کاه و ده گرد می خیزد

اگر فغان نه شمارم دگر ترا از زخم — تو گوش کرده‌ای که از زه‌ای درد می‌خیزد

شهید مضطربی خاک شد مگر برخاست — که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

ترانه بشنو که از نغمه طراز

یکی چه عرفی دستان نواز می‌خیزد

هنوز خسته دلم تکیه بر عدم می‌زد — که ای گلوی خراشیده [illegible] می‌زد

قضا هنوز نیفکنده بود طرح گذشت — که بوسه بی ادبی بر در [illegible] می‌زد

هنوز حسن نگاری به تیغ بود صلاح — که ترک غمزه به پیکان ناوک ستم می‌زد

نبود سایه نشین آفتاب حسن ز زلف — که فتنه دست بر آن زلف خم بخم می‌زد

بکعبه آمد عرفی ز کفر توبه نمود

بدین نشانه که ناقوس در حرم می‌زد

ز ذوق درد برهمن دو [illegible] منفعل دارد — سر ابای وجود دم را محبت حال در دل دارد

فغان از جلوه حسنی که دلهای [illegible] — ز ننگ آرمیدنهای خود انجمن دارد

گل امید را آفت برنگ زردگی بنمود — که یاد ارزوی یاری هوای معتدل دارد

ببین حسن او که [illegible] از دلها — چو گوئی مرده صد ساله را در سینه دارد

یکی صد شد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان نکرده عرفی — ز خون گرم دل سیلی بروی رخ منفعل دارد

وله

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند — گر خس شوم گرد تو دیدن نگذارند

تا سر زده شادی بدلم سوخته عشق — این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم تو نیست که در گلشن مقصود — از خاک برآید گل چیدن نگذارند

گر شربت وگر زهر طلب چون بی انجام — باید همه نوشند و چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق — نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینه خلیده دم و از گرمی صحبت — غمهای تو دل را به طپیدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی

کان بلبل ازان باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل کز گریبان غمی بر سر زند — صد مصیبت بر رفته و دستی بر سر زند

با وجود آنکه از هر نغمتی نوشند مدام — زهر خندی بر فراز عاقبت بر او زند

با چنین غوغا که در این بزم سوز انگیز بود — شیشه‌ها از شکست و سنگی از ساغر زند

در چنین بزمی که یک پرواز دارد صد چراغ — با هم از درد آشنائی گرد و آتش بر زند

آه ازین بیغم که با صد حسرت در انجمن — نشتر از نیش شکست به جان سینه از خنجر زند

وقت عرفی خوش که بگشودند در بر رخ شرر
بر در بگشوده ساکن شد و در دیگر زند

چند بی بهره بود دیدن ایمان ز حسن — زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گر خوان محبت نیافت یابند مگر — یک نفس چاک نه بندند گریبانی چند
انگه آماده کنند برگ ناآورده سخن — کی در و پرده ز ار کرده پشیمانی چند
گریه‌های تو بر آنم که نیارد به نظر — مستی آلوده و آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ خوش گوش کنون حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمد مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب و رنگ میگردد — ز نام توبه آینه‌ام زنگ میگردد
ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار — که او گناه پرا هل درنگ میگردد
دلم ز کوی خرابات در گذرد هنوز — بجز ز کوچهٔ ناموس و ننگ میگردد
بملک هستی ما رو نهاده سلطانی — که با بصلح و بیم او بجنگ میگردد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم — که تار زخم جدا گشته زنگ میگردد
هجوم عشوه ... دل عرفی — سیاه کیست که بهر فرنگ میگردد

تا کی از لب شکر آن مست تکلم ریزد — ای نمک چند بر ایش دل ادم ریزد
مژده حالیست که دارد اثر زهر تبسم — جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
هردم از دردسر صاف نشد کو ساقی — که من این جرعه بکیسه و دیر خم ریزد
وای بر من که غیوری ز کفم دل ربود — که گر کشش دست دهد خون تبسم ریزد

غمزهٔ آن غمزه بلائیست که در روز جزا
نیشتر بر دل ارباب نظر هم ریزد

آن مست ناز گر ز نگاهش منعود چکید — خون تبسم از دم شمشیر او چکید
دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید — ده قطره اشک اگر ز پی شست شو چکید
احباب گلفشان بلب جویبار و من — خونم ز دیده جوشد و در طرف جو چکید
من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم — این شربت از دماغ مرا از گلو چکید
گر سر دهیم که بهر بی کراست یکی یا — تنها نه از فرشته که زهر تار مو چکید
عشق از چمن ... نمکند جون تو نکات — آن مایه نیست که دل موری فرو چکید

عرفی نگاه و نشس آتش یارب بهایکه جان
آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

دگر خلق به عشرت‌خانه جا می‌نمایند
ز وجد صوفیان صد جلوه بازار گاه می‌نمایند

چنان بر عشرت ده روزه بلبل حسد داری
که پنداری درین گلشن گلی بر بار می‌نمایند

نماند یک نفس در بستان شبنم در دل
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می‌نمایند

کسی کز بهر ساعت باند اندر گوشه‌ای عشرت
اگر دانند حباب مطلب از خود کار می‌نمایند

مذاق آنکه حرف بر زبان می‌آورد عرفی
به بوستان نفاق آلوده استغفار می‌نمایند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده‌اند
جلوه بر نالش ستان دستونم داده‌اند

دیگران در تماشایش از لعلش تمکین و دلال
من که ذوقی از نوای ارغنونم داده‌اند

از تماشای درون بزم رازم بی‌نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده‌اند

بسته‌ام صد رخنه از دین تا نیفتم در فسون
خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده‌اند

خرده‌ها افسون‌ها روزم بر لبشان بر کنند
من که با طفلان همه سحر و فسونم داده‌اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گر بنیاد دامنست
مرگه در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند

جاودان ماند بیاد آب حیات زوارم
ای بشارت عرفی از بخت زبونم

دوش دل آن آتشین بزم تماشا کرده بود
دیدهٔ امیدم امشب تماشا کرده بود

جان ز شرم تا کسی داخل نمیشود در بدن
در حریم سینه آمده

ای طبیب از آه من گوش فلکها کشته ست
گر دوا امید داشت در دمی سیکی ده بود

حسن را از شیوه‌ها گاهی نبود مینای ناز
ور نه موسی مطلب صبر و دو تماشا کرده بود

در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
این چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه زیر تیشی که بلا کم نمیشود
سیلی که گرد جور جفا کم نمیشود

صحبت و آواز دل من
از لطف و امید و دوا کم نمیشود

نازم بر حسن عشق که جانم افتاد
هشته در میانه حیا کم نمیشود

خاصیت نیاز نگه کن که جود داد
عالم گرفت جود و گدا کم نمیشود

خوابی به گلشنم
دردم به نقل آب و هوا کم نمیشود

خون میچکد ز طالع عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم رضا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد
هلاک درد و فدای الم نمیگردد

کدام زهر بلا در سفال می‌ریزم
که آب در دل جام جم نمیگردد

فغان که از خرد و عشق کرده‌ایم قبول
دو کارخانه که همراه هم نمیگردد

هوای صومعه را نیست نشانی کردی
کس از بلندی و مستی علم نمیگردد

مدار رجوع دریغ از دلم که نو من چون
بخود نشسته چنین آینه کم نمیگردد

چو از رفیق شهیدان نمیشود حرفی
مگر روان شهیدان عدم نمیگردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند
خون میچکد ز غصه و خون جوش میزند

ای ساقی زیاده کن افسون دگر ببار
دردم ز غم سحر و فسون جوش میزند

بر زده گشته بود کهن داغهای دل
وز لاله‌زار خنده کنون جوش میزند

تا چشم بد بغال برآید بهشت را
اندوه درون و درون جوش میزند

دودی مگر که زد لهای آتش‌فشان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه ببین که باز
در چیدگاه جنون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی چیز از میفروش آید
عجب گر آزادی بر دمن بگیر [illegible] آید

بمیدان شهادت میبرد آید بطرف دو قدم
بت رهنما که از خاک شهیدان بوی [illegible] آید

ازین عهد شباب تیزرو آیتی لب بان
که آب هیهای آید از امید دستش اگر

دل شوریده دارم که هر که کار تیکش
بصحبت راز نشاندم بر پشان وقت خودم

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر چشیدانم
که ساقی رحمت آب لبی دارد دلم کامش نچکی

دگر یکباره آشوب صد جا چین میبینم
مگر از باده‌ای جوت دل غربت جوش آمد

دگر مراد بکرد حصول میگردد
دعا بکعبه حرف قبول میگردد

مگر به حسرت بی‌نشان افتادم
که ره ز باده به عرض و طول میگردد

نه از عرش رحمت بگمراهان آیینست
که در مدینه ما صد رسول میگردد

خلاف عهد بخواهی نغمه مقصد حسرت
که عافیت به نسیمی ملول میگردد

بالتماس شهادت بدیم دکعبه برد
که در هزار شهیدان قبول میگردد

خواب معرفت عرفیم که هر نخش
بمشرق قدس عقل عقول میگردد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دیگر نشد
بر جنون از خود دستش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعویذ نکی چون بیابانم نشست
گرچه استغنای حسنش یار تعویذ شد

بر خوان شیرین ننهاد از شکر آنچه نبی کر
آب چشم کوهکن در جوی شیرین شد

گر برای مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر درد خویشتن کردم که بی‌تأثیر شد

بس که تا بوتم گران بار از دل است جوشیت
خلقی از همراهی من تا بوت دیگر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بزم بانی بین که چون قابل به صید تقریر شد

اگر نگاه وش مژگان او دلم خنجر شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

کدام قطره خون لیلی از جبین افشاند
که گاه گریه برون از چشم مجنون شد

امید من به محبت زیاده چون نشود
که دوش کوهکن آمد به ماه گلگون شد

ز بسته گوشه چشمانم چین ابروی
ببر چه تهمت که دل بر چین زلف چه بیرون شد

فغان ز طبع تو عرفی بگو که از تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم اهل ورع از شوق نوازم بکشند
به بهشتم ببرند و به عذابم بکشند

دردم ز ورع اگر تو بر زی خواهم کرد
بهتر آن است که اندر ان شرابم بکشند

من که بیدار نخواهم شدن از موی کشند
جای آن است که در عهد شبابم بکشند

چون زر آسیب شبیخون نتوانم جان برد
دارم امید که در مار رفته جوابم بکشند

با یزیدم که انا الله به زبان می‌آرم
کور مریدان که همه مشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آییم
گر سندی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند
کبک شوقم در هوای وصل شهبازی کند

تا نشانی هست در راه از سیم گلگون فیض
بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر این است کار شرع بر تار از بود
برهمن بر اهل باشد که طنازی کند

راز عشق است اینکه اظهار او نتوان کردن
گر بود در روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت یکرانه بند دست مشتوقان عشق
عشق را در پرده تا با دلت بازی کند

فوج شادی را چو انگیزی دگر دل کجاست
کافری بر دست تیغ عرفی غازی کند

چو برخ صلاه که در شبستان بیاساید
بجز سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یاری ادب که بگریزند
ز تنگ بوسه دم آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله‌ام آسمان بود دلتنگ
کرشمه‌ای که دل آسمان بیاساید

من آن هلاک نیازم که ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از دلان بیاساید

بر بیابان بر بوی کلخنم کباب
هزار بوی ز خستگی نمک‌ها ز مغز جان بیاساید

هزار بس که ماتم شود آسمان آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

کنون که تلخ‌تر شد بکرم عرفی
نشد که زاغی از این استخوان بیاساید

آنان دلی کو روش نشناسند
بر آینه پایی که جز خیر ندانند

عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگو دید دلم کیش محبت
آیین شکست و قاین جز خیر نداند

جز با دل عرفی از آنم نغمهٔ منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بحکم عشق چو از اصل صدق آن خیزند
گناه کار ببخشند و بی گنه گیرند

همچو شمع نهادی که در ولایت عشق
گدا به تخت نشانند و باد شه گیرند

چو طفلک که به پیش نگان همه بندند
که شب چراغ ستانند و با شبه گیرند

خبر مایه آسا شکست لای شراب
بگو که صاف کشان جرعه زنه گیرند

کمند کوته و بازوی سست و بام بلند
بمن حواله و نومیدیم کنه گیرند

در معامله بکشا بکشور عرفی
که خورده بر آن شتاب دمه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندر دین ندارد
ناید ز دل که ما را اندوه کین ندارد

مردم بعید قربان در عیش و من بحسرت
کین حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت رسته‌ام نقش و نگارش ز پری زین
گو نقش کس چگونه دردی از زین ندارد

در صومعه مدعی است ابلیس عرض طاعت
باور کنم که زاهد خود دارای این ندارد

ای دل در دی خورد ملک بطاعت
جز دوست کیست کاینجا دوردزین ندارد

آنها که داده اند از زاهدان بی دین
ظاهر بعرفی کان تر دین ندارد

آنجا که محبت بود بر تیغ‌ها غلو کنند
کاری که یاس کنند هم آرزو کنند

بس جا که نهال مهر نشاندیم خشک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کنند

طالب به کام مرد و رسید از سعی کامیاب است
بار غمش مدار که منبسط جستجو کنند

داردی عیسوی بتقدیر داشتم ولی
منت نداشتم که چرا در گلو کنند

ای بیغمی که با دل عرفی نشسته‌اند
با صبر باید نشست که درد تو خو کنند

آن طره چون علم بر دوش می‌زنند
تا رشک عنان بر دوش می‌زنند

زنهار هوش باش درین بزم کین لبان
تا نغمه حلقه بر در گوش می‌زنند

من در قفس گذاری این عشق بیکران
قفلم هنوز بر لب خاموش می‌زنند

در صیدگاه غمزه او بار در خبر
امید در میانه خون جوش می‌زنند

عرفی ز اهل هوش خود مست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش می‌زنند

وارد سودای او فرزانه در خون می‌برد
آشنا را بر کل بیگانه در خون می‌دهد

بس که خون آلوده خنجر دود و دمی ز بیم غمزه‌ام
در هوای هضم بر دوران در خون می‌رود

از برون دل نوازم چون شود دلتنگ غم
گوشه دل را بیم افسانه در خون می‌دهد

گاه در جواب بیکران نوک مژگان در سراغ
نام مستور دو غمش مستانه در خون می‌دهد

از نگاه گرم عرفی دین مالامال بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون می‌دهد

به جهان بکار سازم که لب ختن نیرزد
بکدام ملک تازم که به تاختن نیرزد

ز متاع هر دو عالم چو شناختم درم
که به یافتن نشاید به شناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر نثارت
که گر از تو دور افتد بنواختن نیرزد

هم قلب را چه سازی بگداز سیم قلبی
که برای خالص با بگداختن نیرزد

بگذشته تو عرفی ز دل و دین بباختن لیکن
نه چنان دل و دین که بباختن نیرزد

کسی کز خود جوید کام دل در دوستی ماند
گر ریش باید موم یا ریش کی ماند

چه نیشتر بیچید پس عنا در دلم ز آشتی
تمنای که در دل بشکند از بی‌غمی ماند

بکی در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم
کسی کین صید ناوکش در کین کی ماند

تماشا کر معانی را چشمی بسته‌ام
فضول لبهای عقل اصلاح برانداز کی ماند

ز احسان غمزه آخر سر مکحول می‌کنند
کسی کش غم دل نغمه دورش کی ماند

ز بوی خود شد عرفی و زین مایه کان بایندی
کسی که خویش ماند از دیگری بیش کی ماند

لب حرف شکایت ز دل سوخته نگذارد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد

غمناک نشین زین همه روز که ایام — تاراج گر عمر از عیش لقب کرد

با دختر رز عیب نه و عقد حرامست — دردا که مرا حسرت این نکته عجب کرد

صوفی بکرامات دل فتنه شد امروز — این طرفه حرف و بیت که در اراده شب کرد

هر مسئله کز علم و ادب شرح نمودم — منعم بجواب از سخن اصل و نسب کرد

کو کو ز دل خاسته سر و در آغوش — در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل عرفی املی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از خنجر شود — تیر مستیست که در سینه شمشیر شود

چشم بنشسته دیدار و هویی بندم — بر تستم مست اگر کار اجل دیر شود

رد میسازد تا ناز کند پیغمبر — تا بود ناز چو [illegible] کشته پشیمان شود

گر عرفی نظرت میست تغافل چه ضرور
میتوان کرد نگاهی که رجان بر شود

دگر دلم ز می تازه مست میگردد — ز صحبت مستم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من — نه آنکسم که به آوازه مست میگردد

خوراش نقم ده هوی کمان بر کردم — زجام شعبده آدابی مست میگردد

از آن شراب که لیلی فشاند بر مجنون — هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمه نازکی تو ام عرفی
که عقل ازین نمط تازه مست میگردد

یاران بدور حادثه یاد اهل جهان شوند — چندین بار شد زمانه که مهربان شوند

لنگان روند در قدمم تا بسنگ روند — چون پا بسنگ بر زنم آتش عنان شوند

جوشند چون بکس بهم کاه کش شوند — چون تلخی شود همه عشقبازان شوند

در بند چه کند اشته یوسف گشند خواب — چون شد خلاص بر سر کاروان شوند

ای آسمان تبارج انگیز فتنه — تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند

تا بوم ای جنازه کشان دیرتر برید — تا دشمنان ز زهر حسد کامران شوند

نی نی بیاس کجه بجوش نزدای سگ — تا زایران مسکین لب خوان شوند

اینک ز صید نعمت الوان صلا زنند — تا معده پروران همه مهمان شوند

ای ضعف منتی بمال عبور بکس — تا آتش مطلبان ز نعیم کامران شوند

اینک ز دوند مند جای که حاسیان — در سایهٔ دعای تو بر آسمان شوند

مردم کلیم صورت فرعون اسیر شدند

عرفی تو ترک شو اگر ایمان شبان شوند

فغان که سینه را ز آه بی تاثیر میرانند — چراغ عیدم از دل های شبگیر میرانند

جهان عشق را نازم که سلطان گدایان را — ولی دلشاد و بیم مرده دیگر میرانند

طلب کن دایه کش شوید که بردن آید از زنبیلان — که طفلان هوس را تشنگی از شیر میرانند

مصیبت بین که مردم عاشق و ماز نوازی — که مجنون بلکه لیلی بسته زنجیر میرانند

بدین باده تسبیح بود از زه مرد عشق

که از تقوی زاهد شیوهٔ تدویر میرانند

چه مهربان بسوختم چه شدم قهر آمد — فرشته را شد دشنه بشهر آمد

استخوان که ز ناخن رساید باز — کشود که بتیغ و هنر از هر آمد

قیاس کن که چه آتشم رود بخوی جهان — که گاه کاوش دی ز دیده نهر آمد

بشوی که دل عافیت را ریشش نزند — ز کوه بادیه آوازه کسی شهر آمد

مکو که خبر آید بعرفی از همت — هر آنکه از عدم آید چنان بدهر آمد

ادب ادب

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند — دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند

ای هم عنایتت که غمهای زور کار — دنبال یکسان منوش گرفته اند

چون خسته بهر رسد چه بلا در دلش کشد — آنان که خو بباده ناخوش گرفته اند

انکه ره گریزد چه باک از گریختن — چون ساز زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیانی بباده شو

کین قوم را ازین طلو ابرش گرفته اند

کسی که دل بوفای تو عشق کین نهاد — هزار داغ مذلت بجان خویش نهاد

کسی براه تو آرزو که باز دیده شود — که گل ز زیر قدم دیده بر سرش نهاد

نهادنش چه مراد دو کون در خدمت — کسی که پای طمع در ره تو بیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ نقش من بر بین خویش نهاد

ز مغز عرفی از آن خون خویش نسیم بیکد

که دشنه گل غم از دماغ خویش نهاد

زنند آسمانی شوق تو بکنار بخند — خود در قفس این بزم گرفتار بخند

در دست ریا باده کشان تاج در کعبه — نا بسته ریایی که ز نار بخند

هر ذره نشایسته طوف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجید

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک ننمود لایق و بسیار نگنجید

ای عافیت آموز مشو همدم عرفی

در صحبت او جز دل بیمار نگنجید

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه شوی گل آشوب روزگار کند

گناهکارم و دردا که نیست آن غیرت — که انفعال بعفو امیدوار کند

برای آنکه دلارش کنند خون ریزی — زمانه شوخ مرا مایل شکار کند

بناله زمزمه سازم دلت از آن ترسم — که ناله و گروی در دل تو کار کند

خوش آنکه حال تو بر بندش عرفی از او

شکایتی بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایه افسانه زنند — با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه نخواهند که گلستان نخوانند — با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحه صد دانه نسازند

تا خیر بر انسیمه بهر کوچه درآید — گر خشت مرا خشت منهم خانه نسازند

آتش بدو عالم زده از بار غمم — گر حسن تو بازیچه افسانه نسازد

زین میل که بینم همی از طبع تو عرفی

ظلمت که از خاک ره تو بهانه نسازد

هر کس بروز نیک قدح گسار شد — در روزگار بد دو هم روزگار شد

منهای رخ که چهره نهنبد از نقاب — چشمی که مست گریه بی اختیار شد

بعد از هزار جام و قدح ساز ذوق را — عادت بدر دور شد و دفع خمار شد

حسن عمل نشانه ز مست و باز گشته — آن هر که خون فشاند در رخ مباد پاشید

هر چند دست و پا زدم آشفته تر نشسته — ساکن شدم میانه دریا کنار شد

جز با کر بنشین زره دهر بان نبود — آن همسم زوصد و دیگر ناخوشگوار شد

عرفی بسی بلاف گره رو نیافتم

مردی کنون تمام که بخت سوار شد

گو عشق کز شمائل عشقم خون چکد — از گریه تو نشنیده و از گریه خون چکد

لب تشنگی زگوشه چشمم کشیده اند — آن قطره‌ای خون که ز ریش دامن چکد

چون شد ندامتم ار بچکد خون دل بنم — دل خون خویش میخورد از دین خون چکد

دل بنت آنکه در فشانست خونچکان
دردی ز درد جوش شده خونی ز خون چکد

عرفی بگو صفت مژگان خون دل کشته
کز تیغ غمزه‌ات تو بهشتی برون چکد

نزاع کفر و دین در کوچه بازاری نباید
بخلوتگه تسبیح در کف در میان زنار میباید

حکایتهای هشیارانه سنجیدن طبع هستی
و لیکن نکته مستانه از هشیار میباید

بساطی اندر آن طرح دو عالم میتوان کرد
بدست آورد و عالم اندازه گر کار میباید

اگر از عشق صد طوفان شود مستغنی نوح
دگر در عافیت بادی در زنجیر میباید

اگر با دوست در گلشن روی ساغر از الفت نگو
نسیم باده و آرایش دستار میباید

محل تکفیر زاهد کونه مستانه میگویم
شمار از تسبیح و زنار بت زنار میباید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار میباید

گفتم اندر بر خوبان همه خوبان خوبند
همه دل در شکن زلف پریشان خوبند

پس که پیمان شکنی در دلشان جا دارند
بستن پیمان بخود در آفت پیمان خوبند

که در آئینه خود نگاه در آینه‌ها
دیده بر صورت خود دوخته حیران خوبند

شیوه ناز و نیاز خود بیارده اند
بلبل باغ تو خود گل خندان خوبند

نی سبکدستی مهمان بکرم ران ادب
همه حلوای مراد مگس خوان خوبند

لب نوشی بکنند و دل مردم بکنند
نیشتر را ز گلستان و شکرستان خوبند

جان ارباب وفا خاک شده در کف دست
بس که سر گرم نوازش گری جان خوبند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خوبند

خوشا کسی که دمی نیشتر آب بخورد
دمی که جام شراب ز آب شبنم نخورد

ز لعل تشنه لبی وان بفیض خون منع
دل غریب که از خلوت شراب نخورد

کسی اراده جولان عافیت ننمود
که زخم تیر بلای تو در رکاب نخورد

ز دو بهر چشمه حیوان تشنه بازآید
کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد

چه ره دهند بدین بزم صیت عرفی را
که توبه کرده می از دست آفتاب نخورد

کسی بدین ... تا موسم جواری آید
که تلخی بخشش ناگواری آید

زمانه اصل دلی نیست بس که میدانم
که بوی دل از گدای دیار می آید

ولی بروشنی آفتاب چشن زنند
که رز زیارت شبهای سیه می آید

هزار جان گرامی به نیم جو نخرند
بعالمی که درد دل بکار می آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد
ز صد صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت هجرانگی ز جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدمم وصل یار میگذرد
بذوق گریه بی اختیار میگذرد

خراب در دل شبها که فیض غافله ایست
که از کمینه شبهای تار میگذرد

بهر که عرضه کنم درد خویش میدانم
که غرقه ام من و او در کنار میگذرد

صلای فرصت رندان نیستی بر لب
پیاله بر کف و فصل بهار میگذرد

نگار رابان طلب نقش پای صد کشند
تو مست خوابی و هردم شکار میگذرد

دلم بکوی تو باشد دلیل نومیدی
بدین خوش است که امیدوار میگذرد

دران مقام که عرفی ز دل گذشت و هنوز
کسی که میگذرد اشکبار میگذرد

آنکس که برآرد دل غمناک برآورد
نتوانم از بوته غم ناپاک برآورد

آن نافه خوبی که برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بر اندیش نهانست
با آنکه سر از روزن افلاک برآورد

دانش همه خود راست از آن عشق حقیقی
در برزخ نقصان ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفیست
از عرش فرود آمد و بر خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا گردد شب عشقت افسانه بخوابم
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه فشانده تنه
تا زانوی دل گرد است ای خانه چنین باید

تا دید جهان را مهرش ز دلم سر زد
نا گاشته مروارید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم می خندم و می رقصم
میخندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خوان جگر عرفی میغلطد و میگرید
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد ازین ناب و نوای نشود
آنکه از غم شاد گردد شادی پنهان نشود

رز نگاه گرم دوستان میکند
نوش بر لب زهر گر بادرد دل نشود

هرکه را اسمای غفلت تجنیت آسایش نکوش | کی دلش را چشم باز از نوغ بیاید نخجه

گرد دوره رو متفق کردند از راه خطر سر | کاروانی را برنج کرد چون در منزل حالی شود

جاهل بیهوده گو را مانع هذیان مشو | گوش کن تا بر دستان شوم دانی شود

آنکه جوید سربلندی از فضیلتهای عشق | مشت خاکی بر سرش بزنم که تا جمع ستی شود

دین که خواهد محو شد عرفی ز دستان لب مبند
میشود محو این ترنمها ولی تا کی شود

دلی کز حسن دلبر در نظر گلزارها دارد | اگر از کس کلی باشد در دامنش خارها دارد

ولیس عصمت ز زاهد مدانی زهد و تقوی را | که این دار دلها اسلام و دین زنارها دارد

من آن دیری که شوق یا دو کی خدا یک جای آن | تذرو ان حرم را آنجا سر دیوارها دارد

اگر آبادی در دو چون زمین نور جمال | ازین معلوم میگردد که با من کارها دارد

ز منع ابروه و تکلیف خوشحالی در آزار است
ز یاران شکوه عرفی ز خبث آزارها دارد

کسی کم از الم عشق بس مانع شود | عجب که اهر دهانان بکشت باغ شود

چو رنج انجمن سوز اگر دهد پر تو | ز خاک باد به هر ذره بیش چراغ شود

چراغ تربه شبنم بر جنت شب دگر است | نقاب را بگشا تا بشنم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی | که شعله از نم آب حیات داغ شود

تذرو و فاخته از بس نفاق ورزیدند | بدان رسید که بلبل انیس زاغ شود

ز بس که داده بعرفی غمت متاع فراغ
قرار داده که سود اگر [illegible] فراغ شود

چه گرمیست که در شراب میسوزد | چه آتش است که در دیدن حواب میسوزد

کسی که برق محبت در او فتاد آتش | ز تاب سایه او آفتاب می سوزد

کنون که آتش می جمع شد با آتش حسن | بپوش چهره که تا کی نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتنه بزهد صلاح | که ای متاع زرق شباب میسوزد

ز روی گرم دعا باز میجهد بر حق | که در دهان صبوری شتاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

معلوم گر ترشح اشکی چه کم شود | این آتشی که از دل چون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را | در درد و غصه محبت برابر آتش غم شود

دانند عیار درد و آسوده جوانان ام | یارب که چند که بوفا متهم شود

زداکن تیغ نازکشد زیور بهشت | آرایش هزار شهید ستم شود

باشد سفال میکده آیینه مراد | بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام بر دلم برسد چون رسد بدست | مانند آرزو که دوچار کرم شود

ای شاه کن بطینت عرفی گمان نداشت | کز نو فشانیت خجر دو مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نام پاسبانی میشود | این همه غوغا برای همچنانی میشود

عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل در او | گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشاند بطرف خوان گردی شهریار | گر نشاند یکنواله میزبانی میشود

کیمیا ارشاد دارم که داروی مسیح | گر بدست افتد در دکان ارزانی میشود

دور غم گر ابتلا یمن بیمار | گر بدست چاره بسیاری جهانی میشود

گر به مشتی هر زمان قانونی او چه بیمار کسی | در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چه خوبان رسد | از زمین پا دعانش آسمانی میشود

آنکه در راه طلب ماند و نایی نکشد | گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد

کو خود از زلف تبخاله کشم دست دلی | ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد

آخر انصاف بده تا بکی ایزد ماهی | تنگ شاید کمری بند قبایی نکشد

نکته عشق بکجا حوصله عشق کجا | تیغ شاه کس پیش گدایی نکشد

هر که گردی بنفشاند رخ همو این | سعی آورده مقصود بجایی نکشد

سر کشتی عادت ماند نگوید که عشق | لشکر عشق به تسخیر بجایی نکشد

عرفی از نغمه ناپید لب از ناله مبند | ناله تا هست بر او دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموز بلا خواهند بین میکنند | دامن همی بوست آدی که گستاخی بنیه کنند

ناگهان عفت کند از بندگان جا لب بکشی | برده بنشاط تاز دانایی تمنا بکنند

باغ گل پر پرده گردی روز کس داهم کشش | من هم از غیرت گذشتم گو تماشایی کنند

بس نکویی جلوه بر مستحقان زنهار | تا دمانی بهر حسن عالم ارایی کنند

عرفی از پای قدم درد ادی اهل وفا

صد هزاران خار خندان نخوبا نپند

مجنون که عیش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چه عسل می شود لذیذ

صنعت بد نیست ولیکن ز [illegible]
کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

ای همدم گریه را شکر آمیز کن بخند
تا گریه ام چو خنده لیلی شود لذیذ

بی تربیت تمایل حسنت کجا یافت
بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو پوشش کنیم سوال
مانند بوسه از لبش آری کی شود لذیذ

گر مرد وفایی ره باز از الم گیر
رو بگذر از الماس کفن دامن غم گیر

اسباب پریشانیت همه جمع کند
دامن نمیان بار زده راه عدم گیر

عیشی بغم دوست بر از خوان بیابی
رو کام دو عالم همه [illegible] گیر

ساقی هوس آموزی جام ار ز دل ماست
تا دامن صراحی که شکستیم بنم گیر

خاکستر پروانه طلبکار مسیح است
ای باد مسیحا ره گلزار ارم گیر

ای تیغ زبان صید مکش کان دل عرفیست
آهو کرمست اگر الفت که آهوی حرم گیر

جان عکس مفروش و دل خشنود مخر
نقد همت من و [illegible] معشوقه مخر

درد و کیفیت اگر گوش بها نفروش
شعله را جمع کن آتش [illegible] دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چه در مجمره ات دود مخر

ذر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شو و نغمه داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
عده از کف بزبان گوهر بسود مخر

مرهم [illegible] دارد جراحت دلم [illegible] هنوز
[illegible] مبارز [illegible] وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن [illegible] باغ کنعان میوزد
[illegible] باد مصر [illegible] اهل [illegible] هنوز

بس که دوش از [illegible] دل کاشانه را [illegible] ام
جا [illegible] گشت درد [illegible] نیست [illegible] روزن هنوز

در بهاران میوزد باد [illegible]
یک گل از این باغ نشگفته در گلشن هنوز

حرف [illegible] گاه [illegible] عرفی میاور بر زبان
با خیال [illegible] که [illegible] ره گلشن [illegible] هنوز

دیده ام ز مرده [illegible] ویران کرده ام هنوز
آب [illegible] فرصت رفت [illegible] مشتاق [illegible] هنوز

هر قدم صد کاروان مشک [illegible]
من بهبوی [illegible] دنبال آهو [illegible] هنوز

صد ره [illegible] افکندم کمند ناله در ایوان کس
[illegible] دشت [illegible] هنوز

دوش بستم راه لب کم داشتنی‌ها / آشنایی شیشه و می بود زانو بیم هنوز

دور تشنای علم از غایت دیوانگی / می ندانند آشنایان عادت و خویم هنوز

گرد دارد در جهان بگذشتم عرفی ولی / پیچ‌ها بر درد دارد گرد دارد هم هنوز

خاشاک برق بود عشق خانه بهانه سوز / بر تقیت حسن شعله کند اره بهانه سوز

تا کی بهانه نجری واسوده کی جاست / ناموس دیر در دشرم بهانه سوز

در مزرع دما مغان جرعه امید / زین دشت درگذر که زمین‌ها است دانه سوز

بر خرمن زمانه زنم آتش فغان / شوق تو جان کند از من و من بهانه سوز

جون سیل آتش آمدم مست اشتیاق / گز بوسه‌های گرم توام آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی / دریای آتش است محبت کرانه سوز

بزم وصلت دیدم آغاز هر در جام بس / نی نشنیدم شربت لطفی همین تا مست بس

تا نیابی رهبری کام طلب دور ره است / گر ز دیر مغان تا کعبه یک گام است بس

ترمیم داری ... آشنای گوهر از سجال / لب فرو بندم اگر مقصود اکرامست بس

عالم مهر محبت جز طلوع مهر نیست / کس نشان ندهد ز صبح اینجا همین شامست بس

جلوه یار از هزاران شیوه طولی یکیست / خوبی قامت نه رعنایی اندامست بس

عرفی انجام محبت از رهروان دل مجو / آنچه در این ره نخواهی یافت انجامست بس

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش / جام می در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایه سودای دل خام طمع / همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه شوخ برانداخته با نرگس مست / موجه طعنه برانگیخته از چشمه نوش

گفت این ... بیهوده زدیم / نغمه عود کمی داشت ازین دیگر گوش

توبه از باده دربستن چشم از رخ ما / ترک زنار بر افکندن سجاده بدوش

ننگ باد تو که نه ایمانت حلاوت ... / شرم باد تو که نه ... و فتنه هوش

توبه اول از درد ... شکستی رفتی / ورنه خود در ... امید دل بیهوده کوش

من صنم گوی و مریدان همه در پای او بند / من ... نوش و شهان نغمه ... نوش

بعد از آن ره در صلح آمد و در فتنه ببرید / خشن ... اسلام زده دو نشان

عرفی این قصه ز خلق بنری در بازار / تا مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا که از کی بر توان منع دو چشم اشک‌ریز
بعد از این با دو خجالت ز نصیحت‌گر خویش

نشود از گرمی سوز آن جگرم خاکستر
گر شب هجر از الماس کنم بستر خویش

بس که پروانه نبود شعله طلب زود نگیست
که شود آتش وجود شعله زند از رگ خویش

بر زلیخا ره عشق همین طعنه بس است
که فرو بست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن برای بادیه جا گم
که فشانند مصیبت‌زدگان از سر خویش

عشق و پیراهن یوسف کفنم گرد
زان به یعقوب دهم مژده خاکستر خویش

عرفی نالم صبح از منفعلم باری شد
که خجل نیستم از روی غم دل از خویش

درمان ام نصیحت آمد بهم خویش
که نو خبر نسیخ خویشم و گاهی بهم خویش

رستم زندگی و نتوان غلطه‌ی
در تا بهم از نسخه طبع سلیم خویش

هوسم فدای نکهت آن گل که ما را
نام بهشت گر دهند از نسیم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنیم
در رستخیز گر شناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به یوسفی حلال شد
گر هیچ و دی که هشت ره مقیم خویش

بجد همه که جان دادم با آن تلخی زهر بلای خویش
که از من تا قیامت لذت آن می‌کند یادش

بر اهمیت مشت خاکی از وجودم مانده دم
که نتوانند زبس گرمی به نزدیک آمدن بادش

دم مردن دریغم آن دهد کامم که از نبود من
کند ناکه غم ناکامیم ره در دل شادش

بکو گر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که داده در جهان مشهور هم خسرو فرهادش

بنود
بنو دین برد تنها اجل را بتر از این عرفی
مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از یاد برده ام دو شش مهر کوی خویش
نسیان نشانده ام بسیار دکان خویش

رفتم به بت شکستن هنگام بازگشت
با برهمن که داشتم از ننگ

به بزم آسمان ورکی داده در سماع
دامنم بکام دل بعشانه آتش خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا
یکدم مصاحبانه نشین در کمین خویش

من بین نشسته بودم اینک نگاشتم
هم برم از رنی هم رحل خویش

هر که از خون زمین آلوده آید دامنش
عندلیب این عمل در گلشن است

گر محبت باغبان گلشن جنت بود
باید گرد گلشن آسوده در گلشنش

وه چه صیادی که هر زخمی که صیاد از تو یافت
سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع حسن او افروده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد از فشانی دامنش

ای حسن نی بنمک چاشنی محبت خویش
جام می کرده ز ابا ده عصمت خویش

کرده‌ای بزم جو دم ساخته آتشکده‌ئی
هم تو این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشته‌ها از نگه گشته تیغ کجی
چون ننالند شهیدان بود جانب لب خویش

تا دگر جای به لبهای نگشتند از غیرت
یارب آگه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمده‌ام بر سر بالین از زخم
حیف باشد که گذارد ستم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند لبش خود نکند
چون در آینه ببینند تماشای جلوه از حسن خویش

عرفی از یادی لعل لبم هوش از خود
بس کی بی‌یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل سنگینی است جرحت نگاهش
طفلی که همی مشک کند طره و کلاهش

ما شکر عشق غمم که تیغ دعا علم
چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش

ره بر مه کنعان فکند خجلت پنهان
تا روز بره سنگ کند خجلت چاهش

شاید که بر آلایش دامانش نگرد
مستی که به دامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک وای نگردد دل عاشق
این بادیه پر درد ره رفتست گیاهش

سهل است که از ناصیه اش نور نتابد
عرفی که در عشق نبود ناصیه گاهش

رفتم که کشم بملامت بسوی خویش
در راه دل اسمعیل کنم آرزوی خویش

بر عاصیت چه ناز نهم گر ازاد رم
خود را ابعاد و علم و سیم را بخوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا
باز آورم که تو خستم از آرزوی خویش

خود را فغان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست
مشکل ترا ز برای تو ام جست و جوی خویش

تا مست گفتگوی تو گشتم ز بهر ما
بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خویش

ای حسن گر به عرفی از انجا ز رازاست
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش
هر گام اجل میکشد از زخم عنانش

ای بخت که افسانه عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل بسته شاهیست که صد در کلفش — در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت مکش ای غمزه که از بیم ملامت — الماس نشاید بلب تشنه لبانش
در سینه مگذار و حالت نتوان یافت — زخمی که توان سبب خمیازه دهانش
فریاد که غم کو رسد بر دهنی — جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که نگفتن نتوان کرد عیانش

از سخن شهد ناب میچکدش — ور تبسم شراب میچکدش
میتوان گفت از آن طراوت حسن — که ز چین آفتاب میچکدش
که ز دود این نفس بر دل گرم — کاتش از تیغ و تاب میچکدش
هر حدیثی که از لبش ز بهشت — آبرو از جواب میچکدش

میچکد عرفی از رخ زرد اشک
از جگر خون ناب میچکدش

بغمها نفسم بارون ز خانه خویش — نگاهبان غم خودم من بر آستانه خویش
بهر طریق که نگذاشته پی ما غیرت — بسوز داغ تو از غیرت آستانه خویش

در آن دیار دلم کرده خو به بدمستی — که محتسب کند از شعله تازیانه خویش
ز مشکلات محبت یکی نگفتم و این — که مرغ عقل بسته ز دام آزاد خویش
نهفته برده‌ام از دل سیل خون که بیاد — غم زمانه برد جد ولی بخانه خویش
وزین مکوش که آمد بجان دست عرفی — که مرغ باغ شوق نخواهد در آشیانه خویش

صنم میگوی و در میخانه میرقص
نوای میزن و مستانه میرقص

عجب لذتی بود با رقص مستی — تو بهتر ای باده در پیمانه میرقص
برافشان دست از ناموس و آنگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر و با جانان میامیز — بتن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین بود سنگ و نهادت — گهر کو دگر شو و طفلانه میرقص
چو خوانی هیچ از زخم صد گشته میجوش — چو دل در سینه پروانه میرقص

متو عرفی ز چمن باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

فصل گلست و شکر نسیم بهار و چمن — می در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شیوهٔ دلدارگان که گشت — شاگرد چشمهای تو در هر کار غرض

صیاد غمزهٔ تو چه ره بست بر کمان — گردید عشق ناوک و او را شکار غرض

ترسم که تو را کرشمه ز نهار دوست — بر شکر کی رحم کند زینهار غرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتیم — گردم عطای حسن تو را روز کار غرض

سنت بود در میکده جذب نسیم هی — از دور کهن بیا چه جذب غبار غرض

عرفی با جهل صوفیه بسا غرض که هست — بر صوفیان باده نهانش خمار غرض

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط — ور بگویم که بهر دو جهان است غلط

شش جهت فیض پذیر از اثر رحمت او — ور بگویم که به سوی نگرانست غلط

میکشد زارم و اصلا [illegible] مرا — ور بگویم که مرا دشمن جانست غلط

صدق او را دو دل عقل به برهان سنجد — هم از آن غلط انگار از آن است غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — گر بگویم که از آن شست و کمان است غلط

عرفی از بخت خواند غلط بسیاری — سوی هر کس که شناسی ز چه کان است غلط

اگر تو حسن کنی از گل شراب چه حظ — و گر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید — ز روشنی شب و نور آفتاب چه حظ

کمال حسن و جمال است نشاط در خلق است — هزار حالت نهفتیش در نقاب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

نشان فارغی و ذوق عاشقی ز لب — اگر ملال بیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش سخن بواعظ مکن عرفی — بدین مکین ز روایت عذاب چه حظ

باز نسیم بهاران با فوج بلا بسته صف — پای بلا در میان رسم امان بر طرف

خرقه شکافان شوق بید [illegible] در سماع — جبه قبا ناز بید تابع قانون و دف

جان قدیم آشنا با تن همان نا آشنا — وین تن خدیو غذا معدن آب و علف

چند بدو دیدم تمام آب و در یکی [illegible] — میوهٔ این جا ریاض گوهر این نو صدف

گفتمش ای خود فروش خود [illegible] — گر بجری شب چراغ ور [illegible]

بشنو و بوسی کن [illegible] — زمزمهٔ تو کشف [illegible] ظرف

عرفی از ره دوری منزل [illegible] — زود که مهر دیده همت شاه نجف

غم میکند دل من من نمی کنم لب عشق هردم به تلخی غم نازم به شکر عشق

بازاین منم که بعد دل خسته در سماع دیوانه وش ز نغمه داود در سماع

رودیم بروی دار و قوال در سر بود دستم بدست شاهد مقصود در سماع

برخیز ای فرشته که اینک بعرش و فرش افشانده ام آستین می آلوده در سماع

بازاین چه شور است که تا به زیر شد چندین هزار زخم نمکسود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن نفیر عشق آمد به نشیم زمزمه عود در سماع

هنگام مردن است طپیدم چو جان بسی دایم چه بیضمان نتوان بود در سماع

عرفی برو به زم که باد آمدش که باز بر روی آتش آمد چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه نجف
نباز کو بکند گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق ز شاه در نجف صباح طلعت خورشید شکلکان چراغ

بر روشنی شب و روز ما یکی نیست از آن زمان که جهان محتسب شد و چراغ

فزون ناصیه روزگار را گر شاد که بر فروخت ز وطعانه تکانه چراغ

بچراغ بینیشم از نور مطلع است که هست به چشم هر چراغ و به چشم جاه چشم چراغ

چراغ تا شد منظور شه به سر ادب فلک کند اشتباه گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق خود است هادی خویش چراغ لاله سبز و کبش بر آه چراغ

طواف انجمن شه چراغ اهل دل است برای عرفی ازین انجمن بجز آه چراغ

باز نمید باز نمیدان فوج بلا بسته صف
پای بلا و رمیان رسم امان از طرف

خرقه شکافان شوق بهر فتنه در نهاد جبته فشانان نشید تا بیع و فاوف

چیدم و دیدم تمام آبی و رنگی نداشت تا نشمار میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

جان قدیم است تنها ما بتن جهان وین تن خاکی غذا امید آب و علف

گفتمش ای خود فروش خود تو مالی بگو همت گریزی شب چراغ وز نمودش خزف

بشنو و بویی کن اگر گوشی و مغز زمزمه لو کشف ظلمه زمن عرف

عرفی اگر ره روی دوری منزل مبین
رو که مدد میکند همت شاه نجف

غم میکند دل من من نمی کنم لب عشق هردم به تلخی غم نازم به شکر عشق

دانای شهر دوده کیست که فلاطون باز خنده خندید بر فلاطون اطفال مکتب عشق

داروی صحبت عشق و حکمت ازلیست — اما رسم و عقل ز اهل شعور تب عشق

ناکامی من و عشق برآورده مراد است — در آفتاب غربت شام من [illegible] عشق

در دیر و کعبه سایل یک فرد و دل مقابل — با نوش نیش یکدل است [illegible] عشق

تا ریخت خون عرفی از خشم خلق کم شد
زان جلوه تو گویی این بود مطلب عشق

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک — عید شهادت یار بر دوستان مبارک

دیشیم بعشوه رفته باز آمدن مبارک — ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک

اینک قفا ببالین افسانه گوهر آگین — این چشم ناشنوده خواب گران مبارک

گویند کوزه نقی بر دهن زنند [illegible] — در گوش دین فروشان این داستان [illegible]

[illegible] با داد و دو زخی آوری عشق — طوبی و حوض کوثر زاهد آن مبارک

این خلوت محبت [illegible] — تشویش بوسه تو بر آستان مبارک

عرفی در آتش عشق هیچ گشتی و خموشی
داغ نهان [illegible] قفل زبان مبارک

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل — تا گرد غم نشکوه نخشند ز روی دل

دامن بسلسبیل بیالاید آنکه او — در چشمه سار درد نشسته شستشوی دل

با صد غم آشناست دلم [illegible] — ترسم غمی نهان تو گیرد ببوی دل

تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد — برداشتیم دست نخم از زیر روی دل

بگداختیم مرهم و الماس بیختیم — آن بر مزار راحت و این در گلوی دل

عرفی بیکده چو جرعه ی بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیون که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

از بسکه دل سوخته ام بسته محبت — [illegible] کنی اکنون [illegible] از دل

آن بر که بدل [illegible] — آنها که در آغوش [illegible] بیرون رود از دل

عرفی از مجنون بر این درد نه درد نیست
گر ننهد داغ دیدن ها مون رود از دل

تنها نشین گوشه میخانه خودیم — کنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام سبوی کس — جاوید مست جرعه پیمانه خودیم

بس در گشوده‌ایم چه دشمن چه دوست را ... ما قفل بکشاده در خانهٔ خودیم
بر زین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس ... لب‌باز هرزه‌گشتهٔ افسانهٔ خودیم
گاهی ز توبه گاهی فسق و زرق ... بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم
غیرت روا نداشت که رفع وفا کنیم ... تا جلوه بنگرید که جانانهٔ خودیم
عرفی برو بهانهٔ افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دریا هوس تشنگی می‌کنیم ... بر لب کوثر به داغ تشنگی خو می‌کنیم
آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون ... من به او خندان بسوی تشنگی خو می‌کنیم
باز دل را میفشانم در کف عشق صنم ... خون اسلامش چکان از زلف هندو می‌کنیم
می‌فروشم داغ و نقد گریه می‌گیرم ز خلق ... می‌ستانم آب و آتش در ترازو می‌کنیم
آرزوی زخم جور تیغ نیست عرفی چنین ... لیک داغیم منت از دست بازو می‌کنیم

خوشا جهان چو من از درون دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بدان رسم که جهان آتشی برافروزم ... که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشادست عشق بر دستت ... که یک نشاط در کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مسیحای تربیت شده‌ام ... که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
چنین که وصف عرفی سبک عنان گرداست
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد به در مسکن چشم ... جوشن نور بهم درشکند روزن چشم
هست سوزن به دلم زان مژه تا زخم زند ... گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا به در دیده آن اشک ساخت ... گریهٔ شوق که گل چید از گلخن چشم
در تماشاگه حسن تو به هنگام نثار ... گر به پیشانی خورشید زند دامن چشم
عرفی آن روز ببینیم که بو در دود داغ
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد عمر به یک غمزه باز داده‌ایم ... در دام هرچه آمد پرواز داده‌ایم
بعد از هزار شکوه نیم دل نهند خلق ... ما خویش را تسلی از آغاز داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل ما نمی‌رود ... تا کبک خوی طفلک شهباز داده‌ایم
مردم نهند در کف گوش عنان دل ... ما دست خویش را به زبان باز داده‌ایم

عرفی بدوست کامی دشمن صبور نیست

این مژده آتشی است که بناساز داده‌ایم

چو لاله رخ نشوی از باده در چمن مستم
چه مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل برهمنم ز سایهٔ صنم داغست
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب
نه فکر دارو ز اندیشهٔ برهمن مستم

در معامله در بند میفروش کی من
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق برور داست
نه در لباس تو گویی که در کفن مستم

بیا که تیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز زمزم دوست که گوید که از قدح نوشان
نه پیاله که از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسید مستی عرفی

نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما می‌چکد ولی
خضر چشمه نداشت که بردن نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیداری از طبیعت موزون بهار سید
گر نیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و شیخی معمور ۲۵۰

دیوانگی بملک سلیمان نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دو از دستی یاران کمین آرد من
در آستین شکنم دست و باغ میدزدم

دمی که بر نفس گرم اهل دل جوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

اگر بوادی ایمن رسم وگرنه که من
ز گرد باد دیده گرد سراغ میدزدم

ز بهر آنکه چشانم بکام تشنه لبان
بآیین نمک خون ز داغ میدزدم

نسیم فیض خزان عرفی از چمن فارغ

ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

گاهی بمصیبت خویشتن گاهی بلال دادم
در عشوه خانهٔ دهر اینت جلال دادم

با خون لب توان خورد ای تشنه آرام
نزدیک لب میاور آب زلال دادم

همت ز خویشتن جو بدیدار بایزید و شبلی
نتوان گرفت بر دو ز هر کی نبال دادم

در جلوه گاه مقصود ستم نکرده لیکن
که در نظاره خویشتن کم در خیال دادم

هنگام عذرخواهی ای زهر نوشیست
گر جام جم نداری بشکن سفال مردم

واله شدست عرفی از نقش نامه خویش
تا چند فتنه گردد از خط و خال مردم

ای ساغر بلا ز شراب تو سوخته‌ایم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوخته‌ایم

بابت عنان رکاب بود دست ... نوازد
از غیرت عنان رکاب تو سوخته‌ایم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از آن خواب تو سوخته‌ایم

از شعله محبت ما سوخت شرم یار
ای حسن چون کنی که نقاب تو سوخته‌ایم

چون داغ او ... بر جبین اهل معصیت
گویند دور شو که ز تاب تو سوخته‌ایم

ما هم ز روز ... محرم ... عدم
عرفی تجلی نشانه تو سوخته‌ایم

مستی کو که خود از جنون دل شکنیم
شیشه‌ها بر سر مستوری عادل شکنیم

سر خود از پی صحبت خود مست کنیم
در دل عافیت اندیشه ما باطل شکنیم

موج دریای عدم میدهد این مژده که باز
کشتی خضر به نزدیکی ساحل شکنیم

ای ادب ... بر طعنه مزن زنهار
زهر لذت به دل ما ... قاتل شکنیم

کعبه از سنگ ملامت پایه کرد ما
ما قدم قافله ناز رفته منزل شکنیم

عرفی از اسرار عشق دهد حضرت ما
بفسون باطل و بر جادوی باطل شکنیم

نه رود از می تا بد که لطف ره با من
ندارد از لطافت عاشقی تاب نگاه من

به فتوای کسی خون را بریزی که در محشر
کسی کم گرد دعوی خون باز خواهد صد گواه از من

به نزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
بود در حسرت آرایش ... آرامگاه من

زحسرت میرم و سوی تو از ... نمی بینم
که از رویت مباد ... نگاه من

زعشق کوهکن شیرین بجویی تا زده ...
بدین خوشدل که دارد ... جاه من

برافکن پرده در حسرت چو عرفی بر بام کن
چراغ ... گناه من

بجز رو ... آید ... خندان
نه دل امید ... خندان

گله از ... نه رود ... دندان
که غزال ما ... صید ... دندان

ز دولت آه از آن دل که ... عشق ...
نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نهان تبار ز عرفی که ... دندان زد
تو هم این حسرت ... دندان

تا تیغ بکف داری بر مغز دو دستی زن | تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
چون زاغ هوا تا کی بر بام دو هوا جوشی | پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت | شمشیر بلند برابر تارک پستی زن
تا دیده عدم خالی در زن بوجود آتش | چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه عدم عرفی با هوش سبک میرد
چون هوش دلی یابی در کعبه هستی زن

اینک رسید و ملک کشد نقاب کو | رفتیم تا در گه صبح آفتاب کو
جای کشید محتسب و فتنه میکند | گو تا زبانه و ادب احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور جزا | گر گویدم شهید که گشتی جواب کو
کیفیت شباب هم از حسن کیمیاست | اینک نشان شاهد عهد شباب کو
مطلب به لطف تشنگیایم و تن زنیم | آخر وجود آب ضرورست آب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر | گو دیده بحوصله آفتاب کو

عرفی که مستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان رکاب کو

لطفی که غمزه او بصف بلا نشسته | بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چه رسی بتربت ما معشقان زبان درازی من | که غبار درد و محنت بمزار ما نشسته
شود آشکار و گر از ره و عشق او | ز غم بهشت و دوزخ دو جهان بکجا نشسته
ز دعا چه کام جویم که میان سنگدلستان | بهزار نا امیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که بره تا قیامت | ز خیال غمزه او بره بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و گوشه که هر سو
سر خون چکان فتاده بسر هنوز نشسته

این که ستر تا قدمم را بخون داشتهای | تا مرد و داشته مزه بخون داشتهای
سر انفعال تو کردیم که با این همه حسن | از دل من طمع جور و سکون داشتهای
گر دار انه تب تازی هی به اید بست برات | تا تو در معرکه خصم زبون داشتهای
نوش کن خون دلم تا نشناسی خضر | که تو در چشمه حیوان هم خون داشتهای

دل عرفی بجز از خوبی و بجور کشید فروش
تا به بینی که چه می ارزد و چند داشتهای

نو بر آن که دو دستار کشی | نکشی چون من از ناز کشی

تا کی از عشوه نسیم مستان را / لب بشکنی جام و دور خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز / گر چه شمعم هزار بار کشی
تا کی این دل هوس عصمت را / عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویشتن را از بسم / در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کند گل افشانی / بلبلی را که در بهار کشی
ترسم این عشق مهربان که مرا / سر ز زانوی غمگسار کشی
مردم از شوق این دعا و قیامت / گر کشی تیغ و انتظار کشی
منت قلم از کنی قسمت / دو جهانم از زیر بار کشی

تماشا طلبی ترحم را
عرفی خویش را چه زار کشتی

بهار رفت و نکردیم بزم جای خوشی / بر همه بر نشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و هنگامه نوا سنجان / دمی ز هوش نرفتیم از هوای خوشی
بهار رفت و به مستان که بود ستی / نداشتیم سرودی به بوی های خوشی
بهار رفت سبکبال نکند بلبلان چمن / پیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بتر است تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام جهان چون تو ز از خامی خوشی

نه شکیب تو به ورزی نه ادب ز شور مستی / که به چین زلف سازم نکنم دراز دستی
چه کشی تن ناز خنجر تو بگو فدای من شو / که گران نمی‌نمود شد به تو کس متاع هستی
چه عقوبت است یا رب من غافل حیرت را / نه کمان روز مردن نه امید زیستن در
همه نقد جنس ایمان بتو فروختم اکنون / تو درنگ آن بضاعت من در عشق بازی

کلهٔ بیا مذهب ها کل و عشق است و دو ره
به همین خوشی است عرفی که تو نامه ورقی

چندم از ناله سحر بکشی / هر دمم ز آتش دل بکشی
در این دوده دلا در بند / چندم از آه بی اثر بکشی
اینکه بر دام کی کنی در نه / کاتشم را به بال و پر بکشی
نامه ام سنگ را بگریاند / ای فلک مرغ نامه ام بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را / بعد از این غمزه را اگر بکشی
چون که کشتی ز درد عرفی را / چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی
تا دل ندهی آه ز بی گرد ندانی

تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز
آشفتگی باد چمن گرد ندانی

تا سر نکنی خاک به سودای که معشوق
از سر به مقدم شدن گرد ندانی

ای نو شنیم و نخود نتوم و نهند قدم
تا در غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای نوجهان آمده غم خطه ما کو
شد به انکه رسم ره آورد ندانی

ای آنکه نبرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

یا رب نفسی ده که ثنا آوردم
وین نغمه به آهنگ سزا آوردم

دیباچه علم خویش در بستم نه
از حمد تو نقش آشنا آوردم

جمعی ز کتاب سخن میجویند
جمعی ز گل و نسترن میجویند
آسوده جماعتی که از هر دو جهان
رو یافته از خویشتن میجویند

راهی بنما که رهنما ردی نیست
صد راه و به هیچ رهگذر گردی نیست

با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم از دردی نیست

چون شاه رسل نشست بر منظر عرش
باز آمد و هشت سایه بر کشور عرش
ای معجز از رفعت شان است که او
بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

عرفی که دل کسی داغ خون نکند
دریوزه به جز درون پر خون نکند
سامان بهشت از درین کوچه کنند
امید بر از درجه برون نکنند

رفتیم به دیر و درم نگشادند
عمامه شیخی به سرم بنهادند
تسبیح مرا گردن بت بگسیختند
اسلام مرا به کفر بفرستادند

در عرصه عشق تنگ میدانی به
در گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

و له

شوقی که دلم سپند فاش
میگفت و بجوی خویش میکرد تلاش
تا رنجه کنیم دست شمشیر ولی
ارزنده که زخم ما و دلی بودی کاش

کی مرغ دلم پذیرد آبادی کسی
کی زین غم در دیابم آزادی کسی
گفتی که انگار کاندرین دهر نبا
بس وره من کی شود شادی کسی

دستی دارم که در گریبان غمست
پایی دارم که وقف دامان غمست
چشمی دارم که باغ دلستان بلاست
جانی دارم که جان و ایمان غمست

این با دل ریشهای آکنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت کلیم بانگ الله معک

گل را همگی آتش تر می بینم
حسن را همگی زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را
کز خاک خودش خرابتر می بینم

رفتم بنگاه زره یکی تن گرد
صدسال ز باغ عیش گل چیده بود
گفتم چه برون بری ازین باغ بهار
گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

از گریه تلخ بی اثر هیچ مگو
از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گدای هنوز هیچ مپرس
وز ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

عرفی در معرفت گشودن تا کی
خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
پیداست دلا نزا دلی تنها روز ا
تو روز ندیده غنودن تا کی

ای شوق تو چون جستن دیده دراز
پای طلب کوته و ره دور دراز
توفیق تنک مایه بجو امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

ای زلف عروس شادمانی شب تو دلم
آرایش بزم عیش مشرب تو
ابا شسته چو ان زمکر زنخ دلم
زمانه از دن نمک که دارد لب تو

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

ما عجز بجا که کعبه دی ندهیم
همکوی غم مجنون مرادی ندهیم
گنجینه شادی نگشاید که ما
خاک ره غم بجز نشادی ندهیم

ای چرخ بگو با دل پرخون چه کنم
با دردی نوی که کردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم
آنهم بتو نامزد شد اکنون چه کنم

با جهان سیر توئی
از کعبه توئی جلوه دیر توئی
وحدتکده دوست را محرم که اوست
گر دوست نه ای محرمی غیر توئی

کی شوق تو از دلم بدر شود
تدبیر کجا مانع تقدیر شود
لب بیاید دلم تنگ ز از دوری
ترسم بدلم غم تو دیگر شود

ای مایه حسن ناز یار این همه این
وین دشمن دوست دلنواز این همه این
تو حسن بمن ده و محبت بستان
آنگه روش دوست نوازی به این

ای ساکن دل که شمع بالین شده ای
وین راحت جان که آفت دین شده ای
آشفته دلی دارم و بودی خوشحال
جان میدهم اکنون زچه غمگین شده ای

عرفی بحرم فکند ناقوس شکست
مستانه بجوش آمد و زنار گسست
گفتند به شب اهل اسلام هست
تسبیح ریای زاهدش بود بدست

باز آنکه فراق جا بکند از آنجاست
اندیشه که مردم و از این جا رست
باز آنکه زما کشیده دارد و وی حال
دردی که ز رفته بود باز آمده است

گر چشم و دلم ز گریه و ناله جداست
زنهار مبر گمان راحت که خطاست
گر ناله خموش گشت دلم در جوش است
گر دیده که سراب است دردم دریاست

کو تیغ زنی که دل بخونش ندهیم — صد تشنه لبی بر لب نوشش ندهیم
در کیش مغان نه صادقم ار — یک جرعه ده صد آبرویش ندهیم

در باغ غمم و دل نگارگاه سیر است — بگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده گشاییم که چمن بیگانست — جز سینه نماییم که آهو شیر است

مغز خودم چو پسته جنون میزددش — چشمم ره صد قافله خون میزددش
شادی ز دلم چو چشم یاران میزددش — غم یکتنه بیستون میزددش

عرفی دل ما بناکسی خو دارد — ما را بهر از غمی مشوش دارد
هر دم که رود ز عمر یادآور تو نیست — روز و شب ما مزاج آتش دارد

آنان که طربشان سوی میخانه کشند — از غم دلشان کعبه به بتخانه کشند
زود آگه بیهوشی حسن لب باز کند — آن خنده که گریه‌های مستانه کشند

ما با دل سوزنده صحبت خوش داریم — دایم دل خویش را مشوش داریم
پروانه شب کرم و بروز افسرده است — ما در شب و روز طبع آتش داریم

ما هم که بی ساقی و بی می مستیم — در کوچه فقر و مجلس کی مستیم
وز عیش بهار و ماتم دی مستیم
مستیم و عیان نیست که با کی مستیم

آنان که غم تو برگزیدند همه — در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است
با آنکه سپاه او شهیدند همه

شیرین بوفای کوهکن میبازد — یعقوب به بوی پیراهن میبازد
وامق و دل خویشتن میبازد
عشق تو بنالههای من میبازد

نادان به عبارت بدن مشغول است — دانا به کرشمه سخن مشغول است
صوفی بفریب مرد و زن مشغول است — عاشق بهلاک خویشتن مشغول است

خصم تو که خون خود دمادم بخشد
خونابه شود گر آب زمزم نوشد

خصم تو چو دیو باد و جاویدان باد
تا تلخی عمر و مرگ با هم بچشد

راند از طرب در و دیوار می رقصد
صوفی بسرود نغمه زن می رقصد

سرو از پی زینت چمن می رقصد
پروانه بذوق خویشتن می رقصد

از خامشیم جهان سخن میسوزد
وز نحویم یقین وطن میسوزد

حیرت زهم آغوشی من مینالد
اندیشه ز آرزوی من میسوزد

وقتیست که یاران گلبسته آیند
گلهای نشاط در گلستان ریزند

بلبل بهوای [illegible] شکست قفس :
[illegible] شاخ و برگ دستان گرد رقصد

[illegible] سر از کوه و دریای [illegible]
یکتا نوش عرفی صاحب نظرانست

بس کرده طرف با [illegible] میکند [illegible]
ار کوه چه [illegible] شیشه [illegible] شوق قرانست

دردا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغفور شور بختان نرسید

مرگ آمد و یاسین خوانند در سر دلم
کفر آمد و ساخت ویرانی ایمان

عرفی دل من که هست جانان منت
از عالم قدس آمده مهمان منت

بگذار که پامال شود در ره کهنه
رحمی که بر جگرگوشه ایمان منت

خصم تو خبر از قهر تو معصوم مباد
آثار تو چون عهد تو معدوم مباد

چندان که بگرد فلک دایره سان
چون دایره منتهات معلوم مباد

عرفی دم نزعست دهمان هستی تو
آخر بچه مایه باد در سستی تو

فردات که دوست نقد فردوس بکف
جویای متاع [illegible] هستی تو

ای مرگ مرا از یار شرمنده مکن
[illegible] کوه [illegible] زنده مکن

یار آید و جان رود خدایا بنفسی
[illegible] ماتم زده مکن

[illegible]

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زینها که درو ده جوی نستانند
آنها که نکشته‌اند خرمن طلبند

یا رب ز عقوبت به پناه آمده‌ایم
سر تا به قدم غرق گناه آمده‌ایم
چشمی ز کرم ببخش ز غایت شوق
بی دیده به امید نگاه آمده‌ایم

تمت الکتاب بعون الله الملک [illegible]
در آن [illegible] یوم پنجشنبه سنه تسعه
وسبعین والف من هجرة النبی
صلی الله علیه و آله و سلم

هزاران هزار و هزاران هزار

رها بر [illegible] شاه دلدل سوار

[illegible] بر قلم شکسته

انت خط شکسته نبشته

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3681
Eski Kayıt No: